

محمود روح الامیت

فرہنگ و زبان گفتگو

مثنوی مولوی بلخی

۱۲۰ تومان



مؤسسه نشر آگه
خیابان ابو ریحان، خیابان روانمهر، شماره ۴۷

محمود روح الامیت

فرہنگ و زبان گفتگو

مثنوی مولوی بلخی

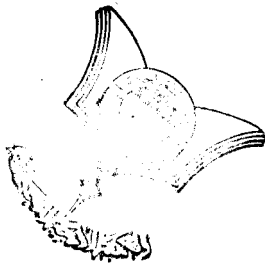


۱/۱۰ ف

۳۶/۹

01000000

Chick

[illegible]

فرهنگ و زبان گفتگو

به روایت تمثیل‌های مثنوی مولوی بلخی

فرهنگ و زبان گفتگو

به روایت تمثیل‌های مثنوی مولوی بلخی
نگرشی مردم‌شناختی

تألیف

محمود روح‌الامینی



روح‌الامینی، محمود، ۱۳۰۷ —
فرهنگ و زبان گفتگو، به روایت تمثیل‌های مثنوی مولوی بلخی / تألیف
محمود روح‌الامینی، [تهران]: آگه، ۱۳۸۱.
۱۸۸ ص.
ISBN 964-329-024-7
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
۱. مقاله‌های فارسی. ۲. آداب و رسوم. الف. مولانا جلال‌الدین مولوی. ب. عنوان.
۴ فا ۸

۱۳۸۱



محمود روح‌الامینی
فرهنگ و زبان گفتگو
به روایت تمثیل‌های مثنوی مولوی بلخی
چاپ اول پاییز ۱۳۸۱، حروف‌نگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه
(حروف‌نگاری لیلا حسینی، نمونه‌خوانی سارا وزیرزاده، صفحه‌آرایی و ویرایش رایانه‌ای مینو حسینی)
لیتوگرافی طیف‌نگار، چاپ نقش جهان، صحافی ممتاز
شمارگان: ۲۲۰۰ جلد
همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است
E.mail: agah@neda.net

مرکز پخش: مؤسسه انتشارات آگه
خیابان انقلاب، روبه‌روی دبیرخانه دانشگاه، شماره ۱۴۶۸
تلفن: ۶۴۶۷۳۲۳ فکس: ۶۴۶۰۹۳۲

فهرست

۹	چکیده: شناخت نامه مولوی بلخی
۲۳	گفتگوی ۱
۲۵	چهار نفر که زبان هم را نمی فهمیدند (همدلی از همزبانی بهتر است)
۲۷	چهار تن که در تاریکی فیل را شناختند (در کف هر یک اگر شمعی بدی)
۲۹	سخن با کودک (چون که با کودک سرو کارت فتاد)
۳۰	زرگر و مرد سالخورده (ز ابتدای کار آخر را ببین)
۳۲	ناشنوا و بیمار (گفت چونی؟ گفت مردم! گفت شُکرا!)
۳۷	گفتگوی ۲
۳۷	موسی و شبان (موسیا، آداب دانان دیگرندا)
۴۲	مست و محتسب (گفت: رو، تو از کجا من از کجا!)
۴۵	سلطان و دزدان (گفت شه من هم یکی ام از شما)
۴۹	پهلوان قزوینی و دلاک (شیر بی یال و سر اشکم که دید؟)
۵۳	گفتگوی ۳
۵۳	نحودان و نحو ندان
۵۳	نحوی و کشتی بان (محو می باید، نه نحو این جا بدان!)

- ۵۵ معلم نحو و شاگرد (از حکایت گیر معنی ای زیون)
 ۵۵ نحوی و کسی که «کاف» را مجزوم گفت (از مقالات شمس)

گفتگوی ۴

- ۵۹ کسانی که با یک «تکیه کلام کلی» پاسخ می‌دهند
 ۵۹ ۱. تکیه کلام «اگر» (تا نگردي تو گرفتار «اگر»)
 ۶۰ ۲. تکیه کلام «از پیری است» (این غضب و این خشم هم «از پیری است»)
 ۶۲ ۳. تکیه کلام «لا حول» (گفت «لا حول» ای پدر «لا حول» کن)

گفتگوی ۵

- ۶۷ دارندگان دین‌های متفاوت
 ۶۷ ۱. مسلمان و مسیحی و یهودی (جمله‌گان را هست رو سوی احد)
 ۷۵ ۲. مسلمان و گبر (این حکایت یادگیر ای تیزهوش)
 ۷۷ ۳. مسلمان و مغ (اختیار اندر درونت ساکن است)

گفتگوی ۶

- ۸۱ معتقدان به «جبر» و «اختیار»
 ۸۱ دزد و صاحب باغ (اختیار است، اختیار است، اختیار)
 ۸۲ دزد و پاسبان (این مثل بشنو، مشو منکر بدان)
 ۸۳ شیر و طایفه نخجیر (با توکل زانوی اشتر ببند)
 ۸۵

گفتگوی ۷

- ۹۵ قدرتمند و ضعیف
 ۹۵ شیر و گرگ و روباه، در شکارگاه (چون که من باشم، تو گویی «ما» و «تو»)
 ۹۶ سلطان و دلچک (کی توان حق گفت، جز زیر لحاف)
 ۹۹

گفتگوی ۸

- ۱۰۱ سخن حیوانات با یکدیگر (این کلیله و دمنه جمله افترا است)
 ۱۰۱ شیر و روباه و خر (ناجوانمردا، چه کردم من تو را)
 ۱۰۳ شیر و طایفه نخجیر (هر که ظالم تر چش پرهول تر)
 ۱۰۸

فهرست ۷

- ۱۱۴ آهو در طویلۀ خران (گر لباسم کهنه گردد، من نوام)
۱۱۶ موش و شتر (موش غره شد که گشتم پهلوان)

گفتگوی ۹

- ۱۱۹ سخن دیوانه
۱۱۹ دیوانه «نی سوار» (او در این دیوانگی پنهان شده است)
۱۲۰ ذوالنون و دوستان (دوستان بین! کو نشان دوستان؟)
۱۲۳

گفتگوی ۱۰

- ۱۲۷ انسان و پرنده
۱۲۷ پرنده و صیاد (که از این سه پند گردی نیک بخت)
۱۲۷ طوطی و بازرگان (گفت طوطی او به فعلم پند داد)
۱۲۹ طوطی و بقال (از قیاسش خنده آمد خلق را)
۱۳۳ کسی که زبان سگ و مرغ خانگی را می فهمید (با شما نامحرمان
۱۳۶ ما خامشیم)

گفتگوی ۱۱

- ۱۴۱ تأثیر گریه در مخاطب
۱۴۱ پرسش از مفتی شهر درباره گریه (گر کسی گرید به نوحه، در نماز؟)
۱۴۲ گریه عرب و سگ گرسنه (گریه اخوان یوسف، حیلست است)
۱۴۳ کسی که در مرگ فرزندش گریه نمی کرد (با عزیزانم وصال است و عناق)
۱۴۴ مریدی که از گریه شیخ به گریه افتاد (تو قیاس گریه بر گریه مساز)
۱۴۶

گفتگوی ۱۲

- ۱۴۹ زن و شوهر
۱۴۹ بحث بر سر گوشت خریداری شده (گفت زن: «این گربه خورد
۱۵۰ آن گوشت را»)
۱۵۱ مرد عرب و همسرش:
۱۵۲ مرحله اول: شکوه و گله از فقر (خویش و بیگانه، شده از ما رمان)
۱۵۴ مرحله دوم: تندی و تهدید (تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل)

مرحله سوم: گریه و لابه (جسم و جان و هر چه هستم، آن تو است) ۱۵۶
و سرانجام توافق و تفاهم و نتیجه تمثیل (این مثال نفس خود
می‌دان و عقل) ۱۵۹

گفتگوی ۱۳

عاشق و معشوق (شاد باش ای عشق خوش سودای ما) ۱۶۳
پرسش معشوق که مرا بیشتر دوست داری یا خود را (در وجودم
جز تو ای خوش‌کام نیست) ۱۶۵
معشوق از عاشق می‌خواهد که بمیرد (هم در آن دم شد دراز و جان بداد) ۱۶۸
مجنون درجه عشق به لیلی را نشان می‌دهد (من کی‌ام لیلی و لیلی
کیست من) ۱۶۹
وقتی که عاشق «من و ما» می‌گوید (گفت «من» گفتش برو هنگام نیست) ۱۶۹
عکس‌العمل معشوق وقتی که عاشق در وعدگاه به خواب می‌رود
(گردکانی چندی اندر جیب کرد) ۱۷۳

تمثیل‌های بی‌گفتگو ۱۴

۱۷۷

چکیده شناخت نامه مولوی بلخی

جلال الدین محمد، شاعر، عارف و حکیم معروف قرن هفتم، ملقب به مولوی (لقبی که بعدها به وی داده شد)، در سال ۶۰۴ هجری قمری در بلخ متولد گردید. پدر او بهاء الدین ولد ملقب به سلطان العلماء مورد احترام محمد خوارزمشاه بود، ولی چون از خوارزمشاه رنجیده خاطر گردید با فرزندش جلال الدین که کودکی خردسال بود، از بلخ بیرون آمد و چندی در وخش و سمرقند به سر برد. گویند در این سفر بود که چون به نیشابور رسیدند، فریدالدین عطار به دیدن بهاء الدین ولد آمد و مثنوی اسرارنامه را به او هدیه کرد و چون جلال الدین را - که کودکی خردسال بود - دید، گفت: «زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند».

سال ها بعد بهاء الدین ولد و جلال الدین به خواهش سلطان سلجوقی روم به قونیه رفتند. در قونیه جلال الدین محمد پس از مرگ پدر (۶۲۸ ه.ق) و مرگ برهان الدین محقق ترمذی (۶۳۸) به ارشاد و تدریس و تربیت طالبان علوم شریعت پرداخت، و به زهد و ریاضت و احاطه به علوم ظاهر و پیشوایی دین سخت مشهور شد.

با آمدن شمس تبریزی به قونیه (در ۶۴۲ هـ) زندگی مولانا صورتی دیگر گرفت. شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد معروف به شمس تبریزی، با دو سفر به قونیه و دو سال و نیم توقف و ناپدید شدنش، مولوی را از مسند و عظمی و تدریس به محفل وجد و سماع کشاند، چنان‌که گوید:

زاهد بودم ترانه گویم کردی سر دفتر بزم و باده جویم کردی
سجاده‌نشین باوقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی

پس از غیبت شمس تبریزی، شورمایه جان مولانا صلاح‌الدین زرکوب بود که بیش از هشتاد غزل مولانا به نام وی زینت یافت. پس از مرگ صلاح‌الدین زرکوب، مولوی به مدت پانزده سال همدم و هم صحبت حسام‌الدین چلبی بود که انگیزه سرودن اثر عظیم و جاودانه مثنوی معنوی گردید:

ای ضیاء الحق حسام‌الدین تویی که گذشت از مه به نورت مثنوی
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای گر فزون گردد تواش افزوده‌ای

مولوی در روز یکشنبه پنجم جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ هجری قمری درگذشت. مردم قونیه او را در مقبره خانوادگی در کنار پدر به خاک سپرده و بر تربت او آرامگاهی ساختند که به «قبره خضرا» شهرت دارد. آثار مولوی عبارتند از مثنوی معنوی، غزلیات شمس تبریزی، رباعیات، فیه مافیه، مکاتیب و مجالس سبعه. مثنوی معنوی معروف‌ترین مثنوی زبان فارسی، دارای شش دفتر است که دفتر نخستین در ۶۵۷ تا ۶۶۰ سروده شد و دفتر ششم با مرگ وی ناتمام مانده است. (برای اطلاع بیشتر به لغت‌نامه دهخدا (مولوی) و مآخذ مشروح آن مراجعه شود).

درآمد سخن

فرهنگ

همگام با تنوع مفاهیم، وسعت معانی، سیر تاریخی و برداشت ادبی اصطلاح فرهنگ ابعادی گسترده یافته است و نمی‌توان آن را به محدوده مفهوم و معنی «دانش و تربیت» منحصر دانست.

در سده اخیر واژه فرهنگ افزون بر معنی دانش، تربیت، حرفه، هنر و آیین با معادل کولتور قرار گرفتن، همه دست‌آفریدها و اندیشه‌آفریدهای بشری را شامل می‌شود. در این جا از تعریف‌ها و توصیف‌های فراوانی که از آن شده به تعریف ادوارد تایلر^۱ بسنده می‌گردد: «فرهنگ مجموعه پیچیده‌ای است که شامل معارف، معتقدات، هنرها، صنعت‌ها، فنون، قوانین، اخلاق، زبان، ادبیات، آیین‌ها و بالأخره تمام عادات و رفتار و ضوابطی است که فرد به عنوان عضو جامعه، از جامعه خود

۱. Edward Tylor (۱۸۳۲-۱۹۱۷ م) مردم‌شناس معروف انگلیسی، و از بنیانگذاران دبستان (Schola) انسان‌شناسی فرهنگی است.

فرا می‌گیرد و در برابر آن جامعه، وظایف و تعهدهایی را بر عهده دارد.^۱

ساخت فرهنگ‌ها که شامل «عنصر فرهنگی»^۲ و «ترکیب فرهنگی»^۳ است، «حوزه فرهنگی»^۴ را می‌سازد و با دگرگونی‌های زمانی و منطقه‌ای و بر حسب اهمیت و نقشی که بر عهده دارد، الزاماً، به مرور تغییر و تحول می‌یابد.^۵

این تغییر و تحول، در معنا و مفهومی که واژه فرهنگ در مثنوی مولوی به کار رفته نیز مشاهده می‌شود.

در مثنوی واژه فرهنگ در شانزده مورد به معنا و مفهوم هوشمندی، دانش، ادب، زیرکی، منطق، پیشه و... به کار رفته^۶ است.

۱. نقل از کتاب *Primitive Culture*، فرهنگ ابتدایی.

۲. کوچک‌ترین موضوع و واحد قابل تعریف و تشخیص را عنصر فرهنگی گویند.

۳. مجموعه عنصرهای هماهنگ و متناسب که در یک موضوع مشترک کارکردشان به یک منظور باشد.

۴. منطقه‌هایی را که دارای «ترکیب‌های فرهنگی» مشابه و همسان باشند، «حوزه فرهنگی» گویند.

۵. به کتاب زمینه فرهنگ‌شناسی تألیف نگارنده، انتشارات عطار، چاپ چهارم، ۱۳۷۷، نگاه کنید.

۶. شانزده مورد واژه «فرهنگ» در مثنوی بدین شرح است:

— پیشه و «فرهنگ» تو، آید به تو

تا در اسباب بگشاید به تو (دفتر اول)

— چونکه جامه چُست و دوزیده بود

مظهر «فرهنگ» درزی چون شود (دفتر اول)

— گفتم نسیم گندم آن تنگ را

در دگر ریز از پی «فرهنگ» را (دفتر دوم)

— رأیستان این بود و «فرهنگ» و نجوم

طبل خوارانید و مکارید و شوم (دفتر سوم)

در مجموعه این جستارها، به ندرت «فرهنگ» به معانی و مفاهیمی که این اصطلاح در مثنوی آمده، مورد بحث قرار می‌گیرد. بلکه آداب و منزلت‌های اجتماعی، طبقاتی، سنی، جنسی، دینی و... است که زبان گفتگوی تمثیل‌های مثنوی را متناسب با مقتضیات زمان جلوه و جلا می‌دهد.

-
- — بادۀ ای را، می بود این شُر و شور
نور حق را نیست آن «فرهنگ» و زور (دفتر چهارم)
- چون ندیدم زور و «فرهنگ» و صلاح
خصم دیدم زود بشکستم سلاح (دفتر پنجم)
- آب حاضر بـاید و فـرهنگ نـسبز
تا پزد آن دیگ سالم درازیز (غلغل جوشیدن) (دفتر پنجم)
- دور ایـن خـصلت ز «فـرهنگ» ایـاز
که پدید آید نمازش بی‌نیاز (دفتر پنجم)
- قـفل را بـرمی‌گشادند از هـوس
با دو صد «فرهنگ» و دانش چند کس (دفتر پنجم)
- و هـم می‌افزود زیـن «فـرهنگ» او
جمله در تشویش گشته دنگ او (دفتر ششم)
- زانکه گرگ ار چه که بس استمگری است
لیکش آن «فرهنگ» و کید و مکر نیست (دفتر ششم)
- مـشـنـو ایـن دـفع وی و «فـرهنگ» او
درنگر در ارتعاش و رنگ او (دفتر ششم)
- آن یـکی گـفت ای گـروه مـکر کـیش
تا بگوید هر یکی «فرهنگ» خویش (دفتر ششم)
- تـکیـه بـر عـقل خـود و «فـرهنگ» خـویش
بودمان تا این بلا آمد به پیش (دفتر ششم)
- لـیک لـعب هـم یـکی رنـگی دگـسر
پیش هر یک ز «فرهنگی» دگر (دفتر ششم)
- عـاشقـم مـن بـر فـن دیـوانگـی
سیرم از «فرهنگ» و از فرزانگی (دفتر ششم)

در گفتگوهای تمثیلی مثنوی، اظهارنظرها و قضاوت‌ها به صورتی است که به آسانی معیارهای قومی و منزلتی گویندگان را که معرف «قوم‌مداری»^۱ است، در ارزیابی‌های سنتی، اعتقادی و تاریخی گروه‌های اجتماعی می‌توان یافت.

و این ویژگی‌های فرهنگی و «خرده فرهنگی»^۲ گفتگوها - که در مثنوی وسیله و «پیمانه»^۳ است، نه هدف و «دانه» در این جستار مورد توجه قرار می‌گیرد.

زبان و گفتگو

آفرینش ابزار فهمیدن و فهماندن و برقرار کردن ارتباط گفت و شنود، بین کسان، خانواده‌ها و گروه‌های اجتماعی از نخستین گام‌های فرهنگی در سامان‌دهی و سازمان‌یافتگی جامعه انسانی است. کلود لوی اشتروس^۴ دانشمند مردم‌شناسی و صاحب‌نظر «دبستان ساخت»، سه داد و ستد مشخص شده مثل اقتصاد و ازدواج و زبان را پایه و محور بنیادین استواری و پایداری زندگی فرهنگی جامعه‌های انسانی می‌داند که از این سه محور «زبان» است که داد و ستدهای اقتصادی و پیوندهای زناشویی را آسان ساخته و

۱. قوم‌مداری (Ethnocentrisme) به رفتار، قضاوت و اعتقادی گفته می‌شود که براساس آن فرد و گروه، فرهنگ و قومیت خود را بهتر از دیگران دانسته و معیار قرار دهد. این ویژگی در همه جامعه‌ها وجود دارد.

۲. خرده فرهنگ (Subculture)، عبارت از ویژگی‌ها و پیوستگی‌هایی است که در یک جامعه، گروه‌های شغلی، دینی و قومی دارند و می‌کوشند با کاربرد زبان خاص، پوشاک متفاوت و... از دیگر گروه‌های جامعه متمایز باشند. مثل «زبان زرگران».

۳. ای برادر قصه چون «پیمانه» است معنی اندر وی بسان «دانه» است
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

۴. Claude Levi-Strauss، مردم‌شناس و فیلسوف معاصر فرانسوی.

زندگی فرهنگی و اجتماعی انسان را شکل می‌بخشد.^۱ زبان، به مفهوم وسیع کلمه عبارت است از مجموعه نمادها، نشانه‌ها، ابزارها و وسیله‌هایی که از راه «حواس» بین اعضای خانواده، گروه و جامعه ارتباط و تفهیم و تفهم برقرار می‌کند و یکی از آن زبان‌ها - و مهم‌ترین آن‌ها - زبان گفت و شنود است.

هر چند که تاریخچه پیدایش زبان و مصداق واژگان شاید هیچ‌گاه روشن نگردد، ولی دیرینه‌شناسان ساخت بنیانی زبان را در عصر فلزات (از ۸ تا ۵ هزار سال پیش از میلاد) می‌دانند.

امروز، تعداد زبان‌ها و گویش‌های رایج جهان را، نزدیک به ۵ هزار می‌دانند^۲ که به چندین گروه خویشاوندی تقسیم می‌شود. «مهم‌ترین این گروه‌بندی‌ها شامل زبان‌های ترکی، چینی، درآویدی، سامی، فینو، اویغوری، مالینزی، مغولی، اسلاوی، ایتالیک، ژرمنی، هلنی، هندی و ایرانی است».^۳

مطالعه دقیقی درباره زبان‌های موجود و آمار آن‌ها انجام نشده، تنها کشور تانزانیا (در افریقا) با بیست میلیون جمعیت دارای صد گروه نژادی-زبانی است.^۴

گذشته از زبان گفتاری، وسیله و نمادهای دیگری چون زبان رنگ‌ها، زبان اشاره، زبان آهنگ‌ها و... نیز برای فهماندن و فهمیدن و ایجاد ارتباط بین افراد جامعه وجود دارد^۵، و به قول مولوی:

۱. دبستان ساخت (Structuralisme) نظریه‌ای که براساس آن با روش استقرایی می‌توان «ساخت»‌های ناآشکار و ضمنی را که معمولاً در زندگی روزمره دیده نمی‌شود، آشکار ساخت؛ مانند قوانین خویشاوندی، زبان و...

۲. پیام یونسکو، شماره ۱۵۹، مرداد ۱۳۶۲ (مبحث زبان‌ها و لهجه‌ها)

۳. دایرةالمعارف مصاحب، جلد اول، جدول زبان‌ها. ۴. پیام یونسکو (منبع پیشین)

۵. به کتاب مبانی انسان‌شناسی (گرد شهر با چراغ)، انتشارات عطار، چاپ هفتم ۱۳۷۸، مبحث زبان از دیدگاه مردم‌شناسی و منابع آن، صفحه ۶۲-۷۸ مراجعه شود.

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم

تا که بی این هر سه با تو دم زنم
مولوی به همراه گفت و شنودها و پرسش و پاسخ‌های تمثیل و
حکایت‌ها، توصیف و تصویرهای هشداردهنده و آموزنده‌ای پیرامون
«زبان» و تأثیر آن در شنونده عرضه می‌دارد.

ای زبان تو بس زبانی مرمری چون تویی گویا، چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتشی هم خرمنی چند این آتش در این خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
مولوی توصیه می‌کند که در گفتگوی با دوستان و یاران مواظب باش،
دوست به منزله «چشم» تو می‌باشد با «جاروب» زبان گرد و خاک و خس و
خاشاک راه نیاندازی، یعنی؛ مواظب زبانت باش:

یار «چشم» تست، ای مرد شکار از خس و خاشاک او را پاک دار
هین به «جاروب زبان» گردی مکن «چشم» را از خس، ره آوردی مکن
در تصویری دیگر، مولوی زبان و دهان را که ابزارهای تکلم‌اند،
به سنگ آتش‌زنه و آهن تشبیه می‌کند و گوشزد می‌نماید که مواظب
باش، این سنگ و آتش را بی‌جهت بر هم مزن که از آن «آتش» بیرون
می‌جهد. و در تاریکی حساسیت‌ها، آتش به «پنبه‌زار» می‌افتد و شرار آن
همه جا را می‌سوزاند. و چه بسیار سخن نابجا که ظالمانه عالمی را
سوزاند.

این «زبان» چون «سنگ» و «فم»، «آهن‌وش» است
وانکه بجهد از زبان چون «آتش» است
«سنگ و آهن» را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو «پنبه‌زار»
در میان پنبه چون باشد شرار؟!

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
و از «سخن‌ها» عالمی را «سوختند»!
(مثنوی، دفتر اول)

و در توصیفی گفتار را به «تیر» تشبیه می‌کند که با بیان کردن از «کمان»
بیرون می‌رود، مواظب باش! تیری که از کمان بیرون رفت، بر نمی‌گردد.
«نکته» ای کان جست ناگه، از «زبان»
همچو تیری دان که جست آن از «کمان»
وانگردد از ره، آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر
در تصویری زیبا، مولوی گفتار خردمندانه را به «سیلاب حکمت»
تشبیه می‌کند که از «خون و روده» سرچشمه گرفته و به وسیله «گوشت
پاره زبان»، از راه «سوراخ گوش»، میوه هوش را به «باغ جان» می‌رساند:
در میان «خون و روده»، فهم و عقل
- جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل -
از «دو پاره پیه» این نور روان
موج نورش می‌زند بر آسمان
«گوشت پاره» که «زبان» آمد از او
می‌رود «سیلاب» حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش «گوش‌ها» است
تا به «باغ جان» که میوه‌اش «هوش»‌ها است.
(مثنوی، دفتر دوم)

به هوش باش که «زبان» پرده‌پوش اسرار دل است. چون «پرده»
برداشته شود، «صدق» و «کذب» گفتار چون بوی «مُشک» و «سیر» آشکار
شود. بدان‌گونه که چون سرِ دیگ را بردارند، بخار دیگ معرف شیرینی و
ترشی آش است.

بی‌گمان که هر «زبان»، پردهٔ دل است
 چون بجنبد «پرده»، سرّها واصل است
 بوی «صدق» و بوی «کذب» گول‌گیر
 هست پیدا در نفس چون «مُشک» و «سیر»
 یا «زبان» همچو سر دیگ است، راست
 چون بجنبد، تو بدانی چه ابا است
 از «بخار» آن بدانند تیز هوش
 دیگ شیرین را، ز سگ‌باج ترش
 (مثنوی، دفتر ششم)

و به بیانی دیگر، مولوی پردهٔ زبان را تصویر می‌نماید:
 آدمی مخفی است در زیر زبان
 این «زبان»، «پرده» است بر درگاه جان
 چون‌که بادی، «پرده» را در هم کشید
 سرّ صحن خانه شد بر ما پدید:
 کاندر آن خانه گهر یا گندم است
 گنج زر، یا جمله مار و کژدم است؟
 یا در آن گنج است و ماری بر کران؟
 زانکه نبود گنج زر، بی‌پاسبان
 (مثنوی، دفتر دوم)

مولوی توصیه می‌کند که «زبان سبز درختان» را نیز بشنوید:
 این درختان‌اند همچون خاکیان
 دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان
 سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
 وانکه گوش استش عبارت می‌کنند
 تیزگویشان راز ایشان بشنوند
 غافلان آواز ایشان نشنوند

با «زبان سبز» و با دست دراز
از ضمیر خاک می‌گویند راز
(مثنوی، دفتر اول)

تمثیل

در زبان و ادبیات فارسی، بی‌گمان مثنوی معنوی مولوی، از منابع انگشت‌شماری است - و کمتر از انگشت‌شمار - که شور و اشتیاق عاشقانه و جذب و انجذاب عارفانه و بحث و نظر حکیمانه را در لباس گفتگوهای تمثیلی و داستانی بیان می‌دارد و فراوان یادآوری می‌کند که بیان «حکایت»‌ها و «قصه»‌ها، وسیله و بهانه رساندن و فهماندن بسی سر و مقصود و معنا است:

این «حکایت» یادگیر ای تیزهوش صورتش بگذار و معنی را نیوش
یا این‌که

گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار

خود، تو در ضمن «حکایت» گوش‌دار

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران

گفته آید در «حدیث» دیگران

و اگر برخی داستان‌های تمثیلی را، مولوی به زبان طنز و هزل، یعنی زبانی که غامه مردم - مردم عامی - بهتر و زودتر درمی‌یابند، می‌گوید؛ یادآور می‌شود که:

«هزل» تعلیم است آن را «جدّ» شنو

تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر «جدی» هزل است پیش هازلان

«هزل»‌ها «جد» است پیش عاقلان

و نیز هنگامی که تمثیل از زبان و رفتار کودکان حکایت دارد، گوشزد می‌کند که:

کودکان افسانه‌ها می‌آورند درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند

مولوی در پاسخ به کسانی که از قصه‌پردازی‌های مثنوی، در بیان مقصود نظر، ایراد می‌گرفتند، چنین می‌آورد:

ابلهان گویند، این افسانه را خط بکش، زیرا دروغ است و خطا

ای برادر «قصه» چون «پیمانه» است
معنی اندر وی به سان «دانه» است
«دانه» معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد «پیمانه» را گرگشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش‌دار
گرچه گفتی نیست این‌جا آشکار
ماجرای شمع با پروانه، تو
بشنو و معنی‌گزين زافسانه، تو
گرچه «گفتی» نیست، سرِ «گفت» هست

هین به بالا پُر، مپر چون جغد پست
در بیشتر تمثیل‌های مثنوی، گفتگوی شخصیت‌های داستانی، بیان‌کننده و زمینه‌ساز صریح نظریه‌ها است؛ هر چند که گفتگوها و تمثیل‌ها در مثنوی هدف نیست، ولی چنان با تبحر و هنرمندی، داستان‌ها و «افسانه»ها بیان گردیده که در موارد بسیاری هدف تلقی می‌گردد؛ به‌ویژه در ادبیات فارسی که از انتشار داستان‌های کلیله و دمنه به بعد، جنبه نصیحت و اندرز مطلب از رویداد حکایت‌ها جدا نیست.

گفتگوکنندگان داستان‌های مثنوی، علاوه بر بیان مطلب، نمایانگر فرهنگ قشرها و گروه‌های گوناگون اجتماعی‌اند، در داستان «موسی و شبان»، واژگان و عبارت‌هایی که هر یک به کار می‌برند معرف فرهنگ منزلتی و طبقاتی آن‌ها است.

زمانی که مردی مست با محتسب حرف می‌زند یا وقتی که عالم علم نحو با کشتیان سخن می‌گوید و یا هنگامی که زنی با شوهرش گفتگو

دارد، تفاوت‌ها و موقعیت‌های اجتماعی و فرهنگی هر یک به‌روشنی از جمله‌ها و شیوه بیان آنان مشخص است.

مولوی توصیه می‌کند که «قصه‌ها» را که منزله «پیمانه» است فراموش کنید و «دانه معنی» را بیابید، ولی «پیمانه‌ها» نیز پر از اشاره‌ها و نمودهای زندگی اجتماعی قشرها، حرفه‌ها و همراه خمیرمایه «دانه‌های معنی» است و بیراهه نیست اگر در شیوه گفتگوها و چگونگی بیان‌ها «ما برون را ننگریم و قال را».

در گفت و شنود این جستارها، بیشتر تمثیل‌هایی برگزیده شده که تفاوت بین دو طرف گفتگوکننده مشهود باشد. مثلاً، گفت و شنود کسانی که زبان یکدیگر را نمی‌فهمند، گفتگو با کسی که ناشنوا است، وقتی که یک کودک طرف صحبت است، سخنان دیوانه را گوش کردن و با زورمند چگونه باید حرف «حق» گفت. صاحبان دین‌هایی متفاوت وقتی حرفی با هم دارند و به گفت و شنود حیوانات با هم نیز، بایستی گوش سپرد. گفت و شنود زورمند و ضعیف، دزد و سلطان و...، زن و شوهر و سرانجام عاشق و معشوق و در پایان، چند تمثیل «بی‌گفتگو» شنیدنی است.

گفتگوی ۱

گفت من آرد شما را اتفاق

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی که «شکایات جدایی‌ها»، «حدیث راه پر خون» و «قصه‌های عشق مجنون» را از «حکایت»‌های نی می‌شنود، گونه‌گون تمثیل‌هایی درباره‌ی دشواری‌های فهماندن و فهمیدن زبان گفتگوها دارد.

در جهانی که طایفه‌ها، نژادها و ملت‌ها را زبان تفاهم، آسایش می‌بخشد، چه بسا خواسته و آرزوی مشترک آنان، تنها به علت تفاوت‌ها و زبان‌ها و نام‌ها، به نزاع و ستیز می‌انجامد.

اختلاف خلق از نام اوفتاد چون به معنی رفت آرام اوفتاد تصویر و تمثیلی زیبا و گویا از مثنوی در این باره:

آمد و رفت گروه‌های متفاوت با یکدیگر – که از بنیادهای تحول فرهنگی است – چنان پیش آورد که چهار نفر از چهار نژاد و ملیت و زبان یعنی فارس و عرب و ترک و رومی، پولی به دست آوردند، که با هم خرج کنند. مرد پارسی گفت: «انگور» بخریم. مرد عرب «عنب» می‌خواست،

همراه ترک آنان «اُزم» و بالأخره هم سفر رومی «استافیل» می خواست. گفتگوی این چهار نفر را که یک درخواست داشتند، از بیان مولوی بشنویم:

فارسی گفتا از این چون وا رهیم

هم بیا کاین را به «انگوری» دهیم

آن عرب گفتا معاذالله، لا

من «عنب» خواهم نه انگور، ای دغا

آن یکی کز ترک بُد، گفت ای گُرم

من نمی خواهم عنب خواهم «اُزم»

آنکه رومی بود گفت این قیل را

ترک کن خواهم من «استافیل» را

چون هر یک از آنان نام چیزی را شنیدند که با میوه درخواستی

خودشان فرق داشت، با مشت به جان یکدیگر افتادند:

در تنازع مشت بر هم می زدند که ز سرّ نامها غافل بدند

مشت بر هم می زدند از ابلهی پُر بدند از جهل و از دانش تهی

در جامعه نزاعها و زدوخوردهایی از این دست کم نیست، که

طرف های دعوا تنها به این علت که حرف یکدیگر را نمی فهمند، از «تهی

دانشی» به خود حق می دهند که به طرف دیگر بتازند.

مولوی این «چهار مشت بر هم زن» زبانندان را نشان داده و

می افزاید، اگر شخص زبان دانی آنجا بود، با یک جمله آنان را آشتی

می داد و می گفت که شکبیا باشید، با این یک درم هر چهار نفر را به

خواسته خود می رسانم و دشمنی را به یگانگی برمی گردانم، منی که گفتار

هر چهار نفر را می فهمم، جدایی و دعوا را به دوستی و همراهی

می رسانم، خاموش باشید و بگذارید زبان دان گفتگو کند و «نفاق» را به

«اتفاق» برساند:

صاحب سَرّی عزیزی صد زبان
 گر بُدی آن جا، بدادی صلحشان
 پس بگفتی او: «که من زین یک درم
 آرزوی جمله تان را می خرم»
 «چونکه بسپارید دل را، بی دغل
 این درم تان می کند چندین عمل»
 «یک درم تان می شود چار، المراد
 چار دشمن می شود یک ز اتحاد»
 «گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فراق
 گفتِ من آرد شما را اتفاق»
 «پس شما خاموش باشید، انصبتوا^۱
 تا زیاتان من شوم در گفتگو»
 (مثنوی، دفتر دوم)

۱. چهار نفر که زبان هم را نمی فهمیدند (همدلی از همزبانی بهتر است)

درست است که همزبانی خود به منزله خویشاوندی و پیوستگی در
 یک جامعه است، ولی رویدادهای اجتماعی و تاریخی نشان می دهد که
 تنگ نظری، حسادت، آزمندی، و بدخواهی، گاه دو همزبان را چون دو
 بیگانه ساخته و آنان را به دشمنی می کشاند که در تمثیل سلیمان و مرغان
 مثنوی می بینیم:
 هنگامی که مرغان به سراپرده سلیمان آمدند و سلیمان با آنان سخن
 گفت، مرغان شاد شدند و سلیمان را
 همزبان و محرم خود یافتند
 پیش او یک یک به جان بشتافتند

۱. خاموش باشید، اشاره به آیه «...وانصتوا لکم ترجمون»، سوره اعراف.

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک

با سلیمان گشته افصح من آخیک

همزبانی خویشی و پیوندی است

مرد با نامحرمان چون بندی است

هر یک از مرغان رمز و راز و هنر و دانش خود را به سلیمان عرضه

داشت:

جمله مرغان، هر یکی اسرار خود از هنر و دانش و از کار خود با سلیمان یک به یک وامی نمود از برای عرضه خود را می ستود نوبت به هدهد رسید که از هنر و دانش و کارش بگوید، هدهد با فروتنی، توجه سلیمان را به سوی خود جلب کرد و گفت: «هنگامی که من در اوج پرواز هستم، می توانم آب را از بالا، اگر در قعر زمین هم باشد، بینم و بفهمم که در چه ژرفایی است. بگویم که از سنگ می جوشد یا از خاک. و می توانم در سفرها همراه لشکریان باشم و آنان را از جای آب آگاه سازم تا تشنه نمانند.» سلیمان با خوشحالی استقبال کرد و از هدهد خواست که همراه لشکر باشد و در بیابان های بی آب و گیاه برای سپاه آب پیدا کند.

تا بیابی بهر لشکر آب را در سفر سقا شوی اصحاب را باش همراه من اندر روز و شب تا نبیند از عطش لشکر تعب بعد از آن هدهد، برای سلیمان رفیقی شفیق و روز و شب با او همراه بود و چه بسیار، جای نهان آب را در سفر و حضر برای لشکر سلیمان و «وحوش و طیور» رهنمون شد.

زاغ چون این ماجرا شنید، نتوانست از حسادت و بدخواهی آرام گیرد. نزد سلیمان رفت و از هدهد بدگویی کرد که هدهد لاف زن و بی ادب و دروغگو است.

مولانا از تمثیل بدزبانی زاغ که همزبان مرغان دیگر است، به

رهنمودی می رسد که؛

ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
بس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سبج صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
(مثنوی، دفتر اول)

۲. چهار تن که در تاریکی فیل را شناختند (در کف هر کس اثر شمع می‌بُدی)

بسیاری از «اختلاف‌نظر»ها و پافشاری بر درست پنداشتن حرف و
نظر خود، از دریافتی است که به وسیله «حواس پنج‌گانه» به دست می‌آید.
و چه بسا که همه «واقعیت» را در برنگیرد.

تمثیل مثنوی «اختلاف در چگونگی شکل پیل در تاریکی» تصویری
گویا بر این نظر است.

چند نفر که هیچ‌گاه پیل ندیده بودند، به محلی تاریک که پیلی در آن
بود رهنمون شدند. هر یک از آنان با کنج‌کاوی می‌خواست پیل را
بشناسد. در خانه تاریک تنها می‌توانست از «حس بساوایی» کف دست
استفاده کند.

یکی از آنان که خرطوم فیل را لمس کرده بود گفت: «پیل مثل «ناودان»
است.»

دیگری دستش به گوش پیل رسیده بود، اظهار داشت که پیل مانند
«بادبزن» می‌باشد.

نفر سوم که پای پیل را دست‌مالی کرده بود، گفت: «پیل به یک ستون
و «عمود» مانده است.»

و آنکه دست بر پشت پیل کشیده بود، پیل را مانند «تختی» می‌دانست.
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد

گفت همچون «ناودان» هستش نهاد

آن یکی را دست برگوشش رسید
 آن بر او چون «باد بیزن» شد پدید
 آن یکی را کف چو بر پایش بسود
 گفت شکل پیل دیدم چون «عمود»
 آن یکی بر پشت او بنهاد دست
 گفت خود این پیل چون «تختی» بُد است
 بدین ترتیب، هر یک از آنان پیل را به شکل آن بخش از بدن حیوان که
 دسترسی یافته بود، می‌پنداشت:
 از نظرگاه «گفتشان» بُد مختلف
 آن یکی «دال» اش لقب داد، آن «الف»
 مولوی دربارهٔ این شیوه «نگرش جزیی و سطحی» و درست پنداشتن
 آن که در جامعه نمونه‌های فراوانی در زمینه‌های گوناگون از آن دیده
 می‌شود - می‌گوید که؛
 در کف هر کس اگر شمعی بدی
 اختلاف از «گفتشان» بیرون شدی
 چشم حس همچون کف دست است و بس
 نیست کف را بر همه آن دسترس
 چشم دریا دیگر است و کف دگر
 کف بهل ورزیده در دریا نگر
 جنبش کف‌ها، ز دریا روز و شب
 کف^۱ همی بینی و دریا نی، عجب
 (مثنوی، دفتر سوم)

۱. از جناس «کف دست» و «کف دریا»، به‌طور رسا و گویا، استفاده شده است.

۳. سخن با کودک (چون که با کودک سر و کارت فتاد)

زبان مشترک بین گروه‌های سنی نیز از جمله «خرده فرهنگ»ها است. در فرهنگ و زبان کودکان هر جامعه واژه‌ها، جمله‌ها و معیارهایی رایج است که آنان از پدر و مادر و یا از «بزرگ‌ترها» یاد نگرفته‌اند، بلکه از معاشرت و بازی و گفتگو با کودکان دیگر آموخته‌اند. و کششی که کودکان به نزدیک شدن به هم دارند، خود وسیله‌ای در فهماندن و فهمیدن یکدیگر است.

در تمثیل‌های مثنوی زبان و کشش کودکان را به یکدیگر در چند مورد می‌یابیم. در تمثیلی گویا آمده است که زنی سراسیمه نزد حضرت مرتضی علی (ع) آمد، که چاره‌ای اندیشید، کودکم بر بام شده و بر ناودان خانه خزیده است؛ چه کنم:

یک زنی آمد به پیش مرتضی (ع) گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست و ر هلم، ترسم که او افتد به پست
نه «عاقل» است که خطر را بفهمد، نه اشاره مرا متوجه است و نه
وضع ترسناک خود را:

بس نمودم شیر و پستان را به او او همی گرداند از من چشم و رو
شما که راهنما و دستگیر این جهان و آن جهانید، تدبیری کنید، و
راهی بنمایید. آن حضرت فرمود که طفل دیگری را بر بام نزد او ببر:
گفت طفلی را برآور هم به بام

تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان

جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس، خود خوش‌خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان

جاذب هر جنس را همجنس دان

(مثنوی، دفتر چهارم)

مولوی در موردی دیگر، یادآور می‌شود که اگر خواستید با کودکان سخن بگویید، فراموش نکنید، از چیزهایی و خوردنی‌هایی بگویید که او را خوش آید.

چونکه با کودک سر و کارم فتاد

هم‌زبان کودکان باید گشاد:

«که برو کتاب، تا مرغت خرم

یا مویز و جوز و فستق (پسته) آورم»

(مثنوی، دفتر چهارم)

۴. زرگر و مرد سالخورده (زابتدای کار، آخر را ببین)

وقتی که در جامعه قشرها، شغل‌ها، وضع جسمانی یا «حواس پنج‌گانه» طرف‌های گفتگو، همسو و هم‌آهنگ نباشد، فهمیدن و فهماندن مقصود و منظور یکدیگر با دشواری همراه است و چه بسا که آن‌چه رخ می‌دهد، به هیچ روی، با منظور گوینده یا شنونده، — یا هر دو طرف گفتگو — همخوانی ندارد و مولوی نمونه‌های گویایی از این «ناهماهنگی»‌ها می‌نماید:

مردی سالخورده، با جسمی ناتوان و دستی لرزان، نزد زرگر محله رفته و از او ترازویی می‌خواهد. مولوی در شرح ماجرا — چون بسیاری از داستان‌های دیگر مثنوی — با جمله‌ها و گفت‌وگوهای بی‌ارتباط جلوه می‌کند، تعجب خواننده را برانگیخته و در پایان، می‌آموزد که با عاقبت‌اندیشی، در مقابل درخواست‌های نامناسب؛

زابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان در حنین

کسی نزد زرگری رفت که ترازویت را بده می‌خواهم زر بسنجم.
—زرگر گفت: «من غربال ندارم.»

آن شخص گفت: «شوخی مکن ترازویی بده» زرگر پاسخ داد:
«جارویی در دکان ندارم.»

مرد ناراحت شد که شوخی بس است، خود را به کری وزن، ترازویی که می‌خواهم بده. مولوی خواننده (یا شنونده) کنجکاو را به پای پاسخ و توضیح زرگر می‌نشانند:

زرگر گفت: «نخست هم که گفתי شنیدم، من کر نیستم، ولی تو مردی سالخورده هستی با دستی لرزان و تنی ناتوان، در زر تو قراضه‌های ریز و خرد بسیار است. با دستِ لرزانِ تو، هنگام وزن کردن بر زمین می‌ریزد. بعد از من می‌خواهی که جارویی بدهم که آن‌ها را برویی و چون خاکروبه‌ها را جمع کردی، از من غربال می‌خواهی تا ریزه‌های زر را از خاشاک جدا کنی. چون جارو و غربال ندارم، حرف آخر را اول گفتم.»
داستان را از بیان شیوای مثنوی بشنویم:

آن یکی آمد به پیش زرگری
که ترازو ده که برسنجم زری
گفت رو، خواجه مرا غربال نیست
گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت جارویی ندارم در دکان
گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده
خویشتن را کر مکن، هر شو مجه
گفت بشنیدم سخن، کر نیستم
تا نپنداری که بی معنی ستم
این شنیدم، لیک پیری مرتعش
دست لرزان، جسم تو نامتعش

فهم کردم، لیک پیری ناتوان
 دستت از ضعف است لرزان هر زمان
 و آن زر تو هم قراضه خرد و مُرد
 دست لرزد پس بریزد زِرّ خرد
 پس بگویی خواجه جارویی بیار
 تا بجویم زر خود را در غبار
 چون بروی خاک را جمع آوری
 گوئیم غریال خواهیم ای حری
 من ز اول دیدم آخر را تمام
 جای دیگر رو از این جا والسلام
 (مثنوی، دفتر سوم)

۵. گفتگوی ناشنوا و بیمار (گفت چونی؟ گفت مُردم! گفت شکر!)

فهماندن و فهمیدن مقصود، هنگامی که یکی از مخاطبان گفتگو کر باشد، حتی اگر بیشتر جمله‌های منظور نظر گوینده، بنا بر آداب و رسوم جامعه معلوم باشد، باز هم می‌تواند نتیجه‌ای معکوس و ناخوشایند به بار آورد.

در فرهنگ ایران، رسمی کهن است که چون کسی بیمار شود، دوستان، آشنایان و همسایگان به «عیادت» و «احوالپرسی» او می‌روند. و در این احوالپرسی‌ها، گاه توقع و انتظار بیمار و اثر روانی دلجویی‌ها، کمتر از عیادت طیب نیست.^۱

۱. احوالپرسی و عیادت بیمار، و اظهار امیدواری کردن از این‌که حال بیمار رو به بهبودی است - حتی اگر حال او رو به بهبودی نباشد - از آداب کهن مشرق زمین است، این رسم و آیین گاهی در بیمارستان‌ها، برای بیمارانی که نیاز به استراحت بیشتر دارند، دشواری به وجود می‌آورد.

گفتگوی محدود احوالپرسی با بیمار که «الحمد لله حالتان خوب است و باعث خوشحالی است»، و پرسیدن از خوراک و اشتهای بیمار و نام طبیب و تأیید و تعریف از آنها، بیمار را دلگرم و امیدوار می‌سازد. مولوی گفتگوی نامناسب شخص کر را در احوالپرسی همسایه‌ای بیمار که اندکی رنجیده‌خاطر نیز بود، بیان می‌کند که پاسخ‌های نامتعارف و دور از انتظار بیمار، محاسبه گفته‌های شخص ناشنوا را به هم می‌زند و در نتیجه، رنجیدگی اندک بیمار به ناراحتی و دشمنی تبدیل می‌شود. شخص ناشنوا با خود می‌گوید: «از همسایه بیمار می‌پرسم که چونی؟ بی‌گمان او خواهد گفت که خوبم.^۱» پس خواهم گفت: «خدا را شکر.» بعد می‌پرسم: «چه خورده‌ای؟» هر آن‌چه خورده باشد، می‌گویم: «نوش جان! برایت صحت و سلامتی بیاورد» و بالأخره می‌پرسم: «طبیب تو کیست؟» بیمار هر کس را که نام ببرد. توضیح می‌دهم که طبیب خوبی است، قدمش مبارک باشد. من به او سفارش کردم که با دلسوزی معالج شما باشد. با محاسبه این‌گونه گفتگوها بود که ناشنوا به خانه همسایه بیمار برای عیادت و دلجویی و رفع کدورت رفت. شرح این داستان را از بیان شیوای مثنوی بشنویم:

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
که تو را رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر، که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف‌آواز شد
لیک باید رفت آن‌جا نیست بد

۱. در هنگام احوالپرسی، بیمار هم معمولاً برای این‌که ملاقات‌کننده ناراحت نشود با «خوبم» یا «بد نیستم» پاسخ می‌دهد.

چون بینم کان لبش جنبان شود
 من قیاسی گیرم آن را از خرد
 چون بگویم: «چونی ای محنت کشم؟»
 او بخواهد گفت: «نیکم یا خوشم»
 من بگویم: «شکر! چه خوردی ابا؟»
 او بگوید: «شربتی یا ماش با»
 من بگویم: «صحّ نوشت! کیست آن»
 از طیبیان پیش تو؟» گوید: «فلان!»
 من بگویم: «بس مبارک پاست او»
 چونکه او آید شود کارت نکو
 پای او را آزمودستیم ما
 هر کجا شد می شود حاجت روا»
 مرد ناشنوا پرسش‌ها را منظم کرد، غافل از آنکه پاسخ‌های بیمار
 رنجیده‌خاطر، محاسبه را در هم می‌ریزد:
 گویا رنجور را خاطر زگر
 اندکی رنجیده بود، ای پر هنر
 کرد در آمد پیش رنجور و نشست
 بر سر او خوش همی مالید دست
 گفت چونی؟ گفت مُردم! گفت شکر!
 شد از این رنجور پر آزار و تُکر
 کاین چه شکر است، این عدوی مابُد است

...

بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر
 گفت نوشت باد! افزون گشت قهر

بعد از آن گفت: «از طیبیان کیست او
که همی آید به چاره پیش تو؟»
گفت: «عزرائیل می آید، برو!»
گفت: «پایش بس مبارک! شاد شو»
«این زمان از نزد او آییم برت
گفتم او را تا که گردد غم خورت!»
پس از این گفتگوها، ناشنوا شادمان به خانه برگشت و خدا را شکر
کرد که از بیمار دلجویی شد، در صورتی که همسایه بیمار را بسی
رنجیده تر کرد.
گفت رنجور: «این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو، کان جفا است.»
(مثنوی، دفتر اول)

گفتگوی ۲

۱. موسی و شبان (موسیا، آداب‌دانان دیگرند)

در جامعه، قشرها، صنف‌ها و دارندگان موقعیت‌های اجتماعی متفاوت، افزون بر زبان عام و رایج قومی و ملی، هر یک را مجموعه‌ای واژه و اصطلاح و جمله و ضرب‌المثل و باور و آئین ویژه است که آنان را از دیگر صنف‌ها و قشرهای جامعه متمایز می‌سازد. این ویژگی‌های متفاوت در یک جامعه را «خرده فرهنگ» نامند. در گذشته، نمونه این خرده فرهنگ‌ها در گفتار، رفتار و پوشاک دارندگان حرفه‌ها و قشرهای متفاوت، بیشتر از امروز به چشم می‌خورد، تقسیم‌بندی مردمان یک جامعه به «خاص» و «عام» مرزبندی مشخصی داشت.

از جمله باید، از زبان «خواص» یاد کرد که از نظر تلفظ واژه و جمله و کاربرد واژگان و ادب گفتار، با زبان «عوام» که خواندن و نوشتن می‌دانستند، تفاوت داشت.

خرده فرهنگ زبان دو قشر کاملاً متفاوت، یکی از منظور نظرهای عنوی مولانا، در حکایت «موسی و شبان» است. شبانی که عجم را در

بیابان‌ها به چرانیدن گوسفندان گذرانیده، با خدای خود با مهربانی سخن می‌گوید. همان‌گونه که با یکی از عزیزان ایل و تبار خود. او را به مهمانی می‌خواند. رفع همهٔ نیازمندی‌ها و دشواری‌های زندگی را که خود با آن‌ها دست به گریبان بوده با سادگی و صفا یادآور می‌شود و به رفع نیازهایی اشاره می‌کند که در فرهنگ خواص، بر زبان آوردن آن «بی‌ادبی» است. مثلاً، از «شپش»‌های لباس خدا می‌گوید، چیزی که خود از آن رنج می‌برد. بهتر است، «مناجات» خالصانهٔ شبان را، با بیان «شبانانه»^۱ او بشنویم که بسی گویاتر و رساتر است:

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجایی تا سرت شانه کنم
جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپش‌هایت کشم^۱
شیر پیشت آورم ای محتشم
ور تو را بیماری آید به پیش
من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید، بروم جایکت
گر بینم خانه‌ات را، من مدام
روغن و شیرت بیارم صبح و شام

۱. شپش یا (لشپش) حشره‌ای که انگل انسان و میمون می‌باشد و در بین موها و لباس‌های کثیف زندگی می‌کند. معمولاً از آن سخن نمی‌گویند، حتی در کتاب‌های درسی این بیت مثنوی حذف گردیده است.

هم پنیر و نان‌های روغنین
 خمرها چغرات‌های^۱ نازنین
 سازم و آرم به پیش‌ت صبح و شام
 از من آوردن، ز تو خوردن تمام
 ای فدای تو همه بزه‌های من

ای به یادت هی‌هی و هیهای من
 شبانِ «هی‌هی‌گوی»، نه گفتارش در خورِ شأنِ الهی بود و نه خوراک و
 پوشاکی که از آن یاد می‌کرد.

حضرت موسی (ع) که «گپ زدن»‌های شبان را مدتی بود گوش
 می‌کرد، نزدیک رفت و پرسید: «آی فلانی، با که هستی، در این بیابان با
 چه کسی حرف می‌زنی.»

گفت با آن کس که ما را آفرید این زمین و چرخ از او آمد پدید
 حضرت موسی، پیامبر اولی‌العظم، کسی که تقاضای خاضعانه^۲ «ارنی»
 گفتنش به درگاه کبریایی خداوند، با پاسخ تند و خشن «لن‌ترانی»
 در گلو خاموش شده بود^۳، نتوانست این شیوهٔ مناجات را تحمل
 کند. برآشفست. فریاد زد که این چه بیهوده‌گویی است. «پنبه‌ای

۱. چغرات، واژهٔ ترکی، ماست آب‌رفته، یاغورت.

۲. هنگامی که حضرت موسی در کوه طور، درخواست دیدن خدا را کرد و «ارنی» گفت،
 ندا آمد که «لن‌ترانی» یعنی هرگز مرا نخواهی دید، پاسخی که هیچ امیدي باقی
 نمی‌گذارد. شاعر در این باره گوید:

چو رسی به‌طور سینا «ارنی» نگفته بگذر،

که نیرزد این تمنا به جواب «لن‌ترانی»

و شاعری عارف در پاسخ او:

چو رسی به کوی دلبر، ارنی بگو و مگذر

که خوش است این تمنا به جواب «لن‌ترانی»

«ارنی» کسی بگوید که تو را ندیده باشد

تو همیشه پیش مایی چه «تری» چه «لن‌ترانی»

اندر دهان خود گذار). کفرگویی تو دین را آلوده کرد.
 گر نبندی زین سخن تو خلق را آتشی آید بسوزد خلق را
 ای نادان، اگر از راه دوستی هم می‌گویی، بدان که این دشمنی است و
 حق تعالی از این خدمت‌ها بی‌نیاز است.
 با که می‌گویی تو این؟ با عَم و خال
 جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
 بی‌ادب گفتن سخن، با خاص حق
 دل بـمیرانـد، سیه دارد ورق
 لم یلد لم یولد، او را لایق است
 والد و مولود را او خالق است

...

شبان که از سخنان حضرت موسی، تنها آشفتگی و عصبانیت او را
 نسبت به حرف‌های خود می‌دانست
 گفت: ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
 جامه را بدرید و آهی کرد و تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت
 حضرت موسی هنوز از شیوه «مناجات» شبان و رنجی که از
 «بی‌ادبی» او داشت آرام نگرفته بود که از خداوند بیننده‌کردارها و داننده
 گفتارها، ندایی همراه با عتاب رسید که چه می‌کنی؟ تو، برای «وصل
 کردن» مأموریت داری، نه برای «فصل کردن»، بنده ما را چرا رنجاندی و
 از ما جدا کردی؟

مولوی در این ندای به موسی، گونه‌گونی آفرینش و تفاوت فهمیدن‌ها
 و پذیرش‌های مردم را بنا بر ویژگی‌های جغرافیایی و قومی و تربیتی،
 چنین تصویر می‌کند:

هر کسی را «سیرتی» بنهاده‌ایم
 هر کسی را «اصطلاحی» داده‌ایم

در حق او «مدح» و در حق تو «ذم»
 در حق او شاهد و در حق تو سَم
 در حق او «نیک» و در حق تو «بد»
 در حق او «خوب» و در حق تو «رد»
 هندیان را اصطلاح هند مدح
 سندیان را اصطلاح سند مدح
 و در مورد جمله‌ها و حرف‌های شبان که به نظر موسی «بی‌ادبانه»
 جلوه کرده بود، چنین ندا آمد:
 ما برون را ننگریم و «قال» را ما درون را بنگریم و حال را
 ناظر قلبیم، اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
 و درسی در بیان «عشق و عرفان»، در این «وحی» و ندا آمده، که بیرون
 از زبان و حواس و گفتگو است:
 آتشی از عشق در خود برافروز
 سر به سر «فکر و عبادت» را بسوز
 موسی آداب‌دانان دیگرند
 سوخته‌جان و روانان، دیگرند
 عاشقان را هر زمان سوزیدنی است
 برده ویران خراج و عشر نیست
 گر خطا گوید و را خاطی مگو
 گر شود پر خون، شهیدان را مشو
 خون شهیدان را، از آب اولی‌تر است
 این «خطا» از صد «صواب» اولی‌تر است

...

ملت عشق از همه دین‌ها جداست
عاشقان را مذهب و ملت^۱ خداست
مولوی پس از شرحی دیگر در این زمینه می‌گوید:
لاجرم کوتاه کردم من زبان
گر تو خواهی، از درون خود بخوان
و حضرت موسی پس از این نکوهش و سرزنش خداوندی، در بیابان
گشت و شبان را پیدا کرد، که
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی
(مثنوی، دفتر دوم)

۲. مست و محتسب (گفت رو، تواز کجا؟ من از کجا؟)

با داشتن وضع و موقعیت متفاوت اجتماعی، هر کس برداشت زبان
گفتگو را به مراد خود تعبیر و تفسیر می‌کند. مولانا در تمثیل «مست و
محتسب»، گفتگوی دو نفر را که نقش هر کدام متضاد با دیگری و گویای
اندیشه‌ای در خور تعمق است، بیان می‌دارد.
در ادبیات عرفانی «محتسب» مأمور خشن و بی‌رحمی است که از
همه رویدادهای خلاف و ناهنجار شهر و محله، تنها در جستجوی پیدا
کردن و آزردن «مست» و «دیوانه» بی‌آزار و گوشه‌گیر کوی و برزن است.
مستان و دیوانگان ادبیات عرفانی، سرخوشان و افتادگان و بی‌آزاران
حقیقت‌گوی و «خلاف آمد عادت» طلبند^۲. سخنانی می‌گویند که تنها

۱. واژه «ملت» در زبان فارسی تا اوایل این قرن به معنی دین و مذهب به کار می‌رفت.

۲. حافظ گوید:

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
و نظامی آورده:

آن‌چه خلاف آمد عادت بود قافله‌سالار سعادت بود

دیوانه و مست جرئت گفتن آن را دارند، سخنانی که عاقل و هوشیار در نمی‌یابند. مست و محتسب موضوع شعر بسیاری از شاعران و عارفان، چون سنایی و عطار و مولوی و حافظ و جامی... است و همچنین بایستی از قطعه زیبای شاعر معاصر پروین اعتصامی یاد کرد که بی‌گمان الهام‌بخش او، شعر مولانا و موقعیت زمان بوده است.

نیمه شبی، محتسب از مستی خفته در گوشه دیوار و سبوی می در کنار، می‌پرسد:

بگو چه خوردی که مست شدی، جواب می‌شنود: از آن‌چه در این سبو است خورده‌ام.

بگو در سبو چیست؟ همان چیزی است که من از آن خوردم.

آخر آن چیزی که در سبو است دیده نمی‌شود.

از آن چیزی که دیده نمی‌شود و در سبو است خورده‌ام.

این پرسش و پاسخ آنان، «دور باطل» شده بود و محتسب نتوانست از او اقرار بگیرد که می‌خورده است. گفتگوی آنان را از زبان مولوی بشنویم:

محتسب در نیمه شب جایی رسید

در بن دیوار مردی خفته دید

گفت: «هی مستی چه خوردستی بگو؟»

گفت: «از آن خوردم که هست اندر سبو»

گفت: «آخر در سبو واگو که چیست؟»

گفت: «از آن‌که خورده‌ام. گفت آن خفی‌ست»

گفت: «آنچه خورده‌ای خود چیست آن؟»

گفت: «آن کاندر سبو مخفی‌ست آن»

دور می‌شد این سؤال و این جواب

ماند چون خر، محتسب اندر خلاب

محتسب شیوه اقرار گرفتن و مستند ساختن میخوارگی مست را تغییر

داد، چون می‌بایست سندی برای زندانی کردن او داشته باشد. به او

نزدیک شد و گفت: «آه کن» خواست تا با بیرون دادن نفس و باز کردن دهان، بوی می را مدرک زندان بردن او قرار دهد. مرد با دهان نیمه بسته هوهو کرد. محتسب نتوانست بویی استشمام کند. اعتراض کرد که من از تو می خواهم که آه بکنی، ولی تو چرا «هو» می کنی؟ پاسخ داد: «آه» کردن نشانه درد و غم است و «هو» کردن علامت شادمانی است، من شادم و موردی برای اظهار اندوه نمی بینم.

گفت او را محتسب هین «آه» کن

مست «هوهو» کرد هنگام سخن

گفت، گفتم «آه» کن «هو» می کنی

گفت من شادم تو از غم دم زنی

«آه» از درد و غم و بیدادی است

«هوی هوی» می کشان از شادی است

این گفتگو، با پاسخ های سنجیده مرد، بهانه اثبات می خوردن را از محتسب گرفت. به ناچار گفت: «نمی دانم. استدلال نکن، برخیز و با من بیا تا تو را به زندان برم.» پاسخ شنید که این برهنه را رها کن، اگر مرا قوت رفتن بود به خانه خود می رفتم.

محتسب گفت: «این ندانم خیزخیز

معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت: «رو تو از کجا، من از کجا»

گفت: «مستی خیز تا زندان بیا»

گفت مست: «ای محتسب بگذار و رو

از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی

خانه خود رفتی، وین کی شدی

(مثنوی، دفتر دوم)

۲. گفت و شنود سلطان و دزدان: (گفت شه، من هم یکی‌ام از شما)

در ادبیات فارسی تمثیل‌ها و داستان‌ها و افسانه‌هایی، در این زمینه که شاه — خواسته یا ناخواسته — به جایی می‌رود که دیگران او را نمی‌شناسند، کم نیست. در این‌گونه باز دیدها که فاصله اجتماعی و دیوار تظاهر و آداب طبقاتی و منزلتی «شاه و رعیت» دیده نمی‌شود، سلطان می‌تواند بی‌واسطه از واقعیت‌هایی آگاهی یابد که معمولاً در شرایط عادی جامعه از آن‌ها بی‌اطلاع است و منظور نویسندگان داستان‌ها نیز عرضه واقعیت‌ها، و اقدام جوانمردانه سلطان در «گره‌گشایی»‌ها است. اقدامی که تاریخ حقیقی زندگی شاهان فاقد آن است. شاهانی چون شاپور، انوشیروان، بهرام گور، سلطان محمود و... قهرمان بسیاری از این‌گونه داستان‌های اخلاقی اجتماعی‌اند.

مولوی در یکی از تمثیل‌های مثنوی، سلطان محمود را در یک گشت و گذار شبانه، به یک پیغوله که میعادگاه جمعی از طایفه دزدان بود، می‌برد. دزدان که بیگانه ناشناسی را می‌بینند، از او می‌پرسند که بگو تو کیستی؟

«گفت شه، من هم یکی‌ام از شما.»

و بدین ترتیب سلطان محمود به‌طور ناشناس به جمع دزدان می‌پیوندد. پیش از سرقت شبانه قرار شد هر کدام از دزدان هنر و «تخصص» خود را عرضه بدارد.

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش

هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ

قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست

جمله خاصیت مرا چشم اندر است

هر که را شب بینم اندر قیروان

روز بشناسم سر او را بی گمان

سومی گفت: «زور و بازوی من آن قدر زیاد است که می توانم برای

دزدی نقب بزنم.»

چهارمی گفت: «خاصیت من در بینی ام می باشد که محل معدن و طلا

و گنج را می توانم بو بکشم.»

پنجمی گفت: «در پنجه من خاصیتی است که می توانم از دیوار بلند

کمند انداخته بالا روم.»

و بالاخره از سلطان محمود پرسیدند که بگو تو چه هنر و خاصیتی

داری که کمک ما در دزدی باشد؟

گفت: «در ریشم بود خاصیت که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون به جلادان دهند چون بجند ریش من ایشان رهند»

دزدان خوشحال شده گفتند که در واقع هنر و خاصیت تو بهترین است

«چون خلاص روز محنت ها تویی.»

بدین ترتیب دزدان، که به فهمیدن هر صدا، دانستن محل زر و سیم،

توانمندی بالا رفتن از دیوار و بارو و بالاخره نجات در صورت دستگیر

شدن مجهز بودند، به سوی قصر سلطان به راه افتادند.

در نزدیکی قصر یکی از سگ های نگهبان، به آنان پارس کرد، کسی

که گوش تیزی داشت و مفهوم پارس کردن سگ را هم می فهمید، گفت:

«می گوید که سلطان با شماست.»

دزدی که بویایی قوی داشت، پای دیواری خاک را بو کرد و گفت

این جا چیزی نیست، این خانه بیوه زنی است. از آن جا گذشتند به دیوار

بلند قصر رسیدند.

کسی که در کمند انداختن استاد بود، دست به کار شد، به آن سوی

دیوار رفتند.

آن که بویایی قوی داشت، از خزانه نهفته شاهی خبر داد: «گفت خاک

مخزن شاهی است فرد.»

آن‌که متخصص نقب زدن بود، با سرعت کاوید تا به مخزن رسید و
 «هر یکی از مخزن اسبابی کشید.»
 پس زر و زربفت و گوهرهای زفت قوم بردند و نهان کردند تفت
 سلطان محمود که منزلگاه و راه و حيله‌های آنان را خوب فهمیده بود،
 در فرصت مناسبی فرار کرد.
 خویش را دزدید از ایشان، بازگشت
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 تا که هر سرهنگ دزدی را به بست
 دست بسته سوی ایوان آمدند
 و ز نهیب جان خود لرزان شدند
 مأموران و سرهنگان، گروه دزدان را دست‌بسته به ایوان، برابر تخت
 سلطان محمود آوردند. آن دزدی که هنرش تشخیص کسانی بود که در
 شب دیده است. شاه را به‌خوبی شناخت که یار دیشب آن‌ها است.
 شاه را بر تخت دید و گفت: «این
 بود با ما دوش شبگرد و قرین
 آن‌که چندین خاصیت در ریش او است
 این گرفت ما هم، از تفتیش او است»
 کسی که چشمش «عارف» شاه بود، در این ماجرا امیدوار شد که
 می‌تواند آزادی قوم را درخواست کند.
 امت خود را بخواهم من از او کو نگرداند ز «عارف» هیچ رو
 مولوی صحنه انتظار دزدان در قصر سلطان محمود و «ریش
 جنبانند^۱» شاه را، بدین‌گونه پایان می‌برد.

۱. ریش جنبانند یا سر تکان دادن به معنی تصدیق کردن و رأی مثبت دادن است.

عارف از معروف پس درخواست کرد
 کای رقیب ما، تو اندر گرم و سرد
 ای یـرانا لا نـراهُ روز و شب
 چشم‌بند ما شده دید سبب
 لطف معروف تو بود آن ای بهی
 پس کمال البر فی اتمامه
 یار شب را روز مهجوری مده
 جان قربت دیده را دوری مده
 هر یکی خاصیت خود وانمود
 آن هنرها جمله بدبختی فزود
 آن هنرها گردن ما را به‌بست
 زان مناسب سرنگون سازیم و پست
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 که به شب بُد چشم او سلطان شناس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 غیر چشمی کوز شاه آگاه بود
 شاه را شرم آمد از وی روز بار
 که به شب بر روی شه بودش نظار
 وان سگ آگاه از شاه و داد
 خود سگ کھفش لقب باید نهاد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 کوبه بانگ سگ ز شه آگه شود
 سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
 بی‌خبر نبود ز شب‌خیز شهان
 و سرانجام:

رو به شه آورد چون تشنه به ابر
آنکه بود اندر شب قدر، او چو بدر
گفت: «ما گشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان تویی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سِرّ
کز کرم «ریشی بجنانی» به خیر»
(مثنوی، دفتر ششم)

۴. گفتگوی قزوینی و دلاک (شیر بی دُم و سر و اشکم که دید)

مولوی در تمثیل گفت و شنودِ مرد قزوینی و دلاک، به رسم و آیین
«خال‌کوبی» در قزوین اشاره می‌کند و یادآور می‌شود که قزوینی‌ها
«عادت» دارند که نزد دلاک رفته و صورت شیر و پلنگ و... را بر دست و
تن و کتف خود، خال‌کوبی کنند.
این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتف‌ها بی درنگ می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیایی بی‌گزند از سر سوزن کبودی‌ها زنند
«خال‌کوبی کردن»^۱ که مولوی از آن به «کبودی زدن» یاد می‌کند و آن
را در «طریق و عادت قزوینیان» می‌آورد و در شهرهای جنوبی ایران نیز

۱. خال‌کوبی کردن عبارت است از علامت گذاشتن و زینت دادن قسمتی از بدن، با نوشتن یا نقاشی محو‌نشدنی با استفاده از مواد رنگی (معمولاً، نیل) و با سوزن زدن بر سطح اندام. در لغت‌نامه دهخدا آمده: «عملی است که بدان صورت آدمی را نگارین کنند به صورت گل‌ها یا حیوان یا حروف و آن به وسیله آجیدن بشره، با سوزن و نیل پاشیدن به جای آجده باشد، کبود زنی.» خال‌کوبی کردن، در بیشتر کشورها رایج است در زبان انگلیسی به آن «Tattoo» و در فرانسه «Tatouage» گویند.

به گوش یا بدن برخی از حیوانات اهلی نیز، برای مشخص بودن مالک، خال‌کوبی می‌کنند. در گذشته مراسم داغ کردن اسب در محلی به نام «داغگاه» جشن عمومی بود.

مرسوم بوده، امروز بسی کاهش یافته است. خالکوبی افزون بر صورت نقش که می توانست گیاه، حیوان، انسان و یا شعار و جمله اعتقادی باشد، نشانه پهلوانی، زورمندی و استقامت بود.

کسی که خالکوبی می شد، می بایست دست کم یک ساعت و نیم تا دو ساعت تحمل سوزن و نقش صورت را که با نیل در زخم ها می ریختند بنماید. خالکوبی های پشت دست، روی صورت، سینه و بازو، در ایران و کشورهای دیگر دیده می شود.^۱ بسیاری از خانواده ها و قشرهای جامعه، به کسانی که خالکوبی شده اند با تحقیر می نگرند.^۲

مولوی موضوع تمثیل گفتگوی قزوینی و دلاک را بر عدم تحمل جسمانی شخص ضعیفی قرار داده که می خواست نمایش پهلوانی و زورمندی بدهد.

سوی دلاکی بشد قزوینی ای که کبودم زن بکن شیرینی ای
دلاکان حمام در گذشته علاوه بر شست و شو و «کیسه کشی»
مشتریان، سرتراشیدن، حجامت کردن، ختنه کردن، دندان کشیدن و
خالکوبی را هم انجام می دادند.

دلاک از او پرسید، که چه صورت و تصویری را می خواهی خالکوبی
کنم، نقش را بر کجای بدنت بزنم؟
او پاسخ داد که صورت شیر را بر شانه ام خالکوبی کن، چون طالع من
شیر^۳ است.

۱. در فرانسه با وسایل برقی و تکنیکی جدید، دفتری برای خالکوبی وجود دارد. نگارنده، سال ها پیش این دفتر را که چندین نفر برای خالکوبی نوبت گرفته بودند مشاهده کرده است.

۲. یکی از مددکاران اجتماعی زندان های تهران اظهار داشت که در بین زندانیان، کسانی که خالکوبی شده اند، نسبتاً قابل توجه اند، که خود می تواند مسئله ای در خور مطالعه باشد.

۳. شیر (اسد) نام پنجمین ماه شمسی، بسیاری از افراد را به نام ماهی که در آن متولد -

طالع‌ام شیر است، نقش شیر زن جهد کن رنگ کبودی سیر زن
تا شود پشتم قوی، در رزم و بزم با چنین شیر زیان در عزم جزم
هنگامی که دلاک سوزن را بر شانهٔ مرد فرو برد، درد و سوزشش
برایش قابل تحمل نبود.

پهلوان در ناله آمد کای سنی

مر مرا کشتی، چه صورت می‌زنی؟

گفت: «آخر شیر فرمودی مرا»

گفت: «از چه عضو کردی ابتدا؟»

گفت: «از دُمگاه آغازیده‌ام»

گفت: «دُم بگذار، ای دو دیده‌ام»

درد و سوزش نگذاشت که دم شیر خالکوبی شود. دلاک سوزن را از
جای دم شیر بیرون آورد و به نقطه‌ای که سر و گوش شیر را در نظر گرفته
بود، فرو کرد. پهلوان سوزش را تحمل نکرد.

بانگ کرد او: کاین چه اندام است از او؟

گفت: «این گوش است، ای مرد نکو»

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم

گوش را بگذار و کوته کن گلیم

بدین ترتیب دلاک در خالکوبی تصویر، از دُم و گوش شیر صرف نظر
کرد و سوزن را به اندام دیگر شیر، به شکم شیر فرو برد.

باز قزوینی فغان را ساز کرد:

این دیگر کدام اندام است؟ دلاک گفت، این اشکم (شکم) شیر است،

پهلوان دردمندانه!

گفت تا اشکم نباشد شیر را چه شکم باید نگار سیر را

دلاک حیران و سرانگشت به دندان، بماند، و سرانجام:

→ شده‌اند، «طالع آن‌ها را می‌بینند» دوازده ماه عبارتند از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دُمّ و سر و اشکم که دید؟!
این چنین شیری خدا هم نافرید
(مثنوی، دفتر اول)

گفتگوی ۳

۱. نحوی و کشتی بان (محو می باید، نه نحو این جا، بدان)

در فهماندن و فهمیدن گفتگوی دو مخاطب، هنگامی که میزان تحصیل و رشته تحصیلی و نوع شغل و حرفه افراد با یکدیگر متفاوت است، چنین معمول بود - که هنوز هم در برخی از جامعه ها بر جا مانده - کسانی که تحصیلات نظری و کار فکری داشتند، نسبت به شاغلان کار و حرفه عملی، رفتاری متکبرانه داشته و صاحبان حرفه را کوچک شمرده و به آنان «فخرفروشی» می کردند.

مولوی تمثیل گویایی را در گفتگوی مرد نحوی و کشتیان، به فخرفروشی نابجا اختصاص داده است.

مردی نمودان در یک سفر دریایی، کار و هنر کشتی بان و نقشی را که او در راهنمایی کشتی و بردن مسافران از ساحلی به ساحل دیگر و خطر کردن در دریایی متلاطم بر عهده دارد، می بیند. خودپرستی - صفتی که مولوی برای مرد نحوی به کار برده - او را وامی دارد که تحصیل و مطالعه ای را که در خواندن «صرف و نحو» داشت به رخ کشتی بان بکشد و

به اصطلاح، برای او «اظهار فضل» کند. کشتی بان را مخاطب می سازد که آیا نحو خوانده ای؟ مرد کشتی بان که معمولاً مسافران کشتی از او درباره دریا و کشتی می پرسیدند، شاید با بی تفاوتی پاسخ «لا» (نه) داد. مرد نحو خوانده برای این که اهمیت «علم نحو» و زیان ندانستن نحو را اعلام کند گفت: «نیم عمر تو شد بر فنا!». کشتی بان با ناراحتی و دل شکستگی خاموش ماند.

زمانی نگذشت، دریا طوفانی شد، بادهای تند کشتی را به گردابی افکند، حادثه ای که در سفر دریا پیش می آید و تنها کسانی که شنا می دانند، جان سالم به در می برند. این بار کشتی بان است که مرد نحوی را مخاطب می سازد که آیا شنا کرد می دانی؟ مرد نحو دان به آداب اهل مدرسه پاسخ داد: «از من سباحی مجوی» که یعنی شنا نمی دانم. کشتی بان گفت: «همه عمر تو بر فنا رفت.» شیوایی داستان را از زبان مثنوی بشنویم: آن یکی نحوی به کشتی در نشست

رو به کشتی بان نمود آن خودپرست
گفت: «هیچ از نحو خواندی؟» گفت: «لا»
گفت: «نیم عمر تو شد بر فنا»
دل شکسته گشت کشتی بان ز تاب
لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند
گفت: «کشتی بان بدان نحوی، بلند
هیچ دانی آشنا کردن، بگو؟»
گفت: «نی از من تو سباحی مجوی»
گفت: «کل عمرت ای نحوی فنا است»

زان که کشتی غرق در گردابها است

(مثنوی، دفتر اول)

۲. گفت و شنود معلم نحو و شاگرد ساده لوح (از حکایت گیر معنی، ای زبون!)

هنگامی که شنونده، معنی و مفهوم تمثیل را نجوید و تنها به «ظاهر» و «شکل» نگاه کند، بی گمان به دشواری مقصود را درمی یابد.

«دانه» معنی بگیرد مرد عقل ننگرد «پیمانه» را، گر گشت نقل در درس نحو، برای این که شاگردان اعراب فاعل (مرفوع) و مفعول (منصوب) را خوب به خاطر بسپارند، جمله تمثیلی «ضرب زید عمرواً» را در کتاب های درسی و تمرین ها به عنوان الگو و سرمشق شاهد می آورند و این جمله، در ادبیات فارسی نیز معروف است^۱.

در تمثیل مثنوی، شاگرد پس از شنیدن جمله «ضرب زید عمرواً» از معلم نحو می پرسد: «آخر بگویند «عمرو» چه جرم و گناهی مرتکب شده بود که «زید» او را کتک زد.»

«عمرو» را جرمش چه بُد، کان «زید» خام

بی گناه او را بزد همچون غلام
معلم نحو توضیح داد که این جمله و مثل مانند «پیمانه» ای که هر مورد فعل و فاعلی را با آن بسنجی، واقعیت عملی ندارد.

«عمرو» و «زید» از بهر «اعراب» است و ساز

گر دروغ است آن، تو با «اعراب» ساز
شاگرد گفت: «به هر صورتی که باشد من نمی توانم بپذیرم که «زید» بی جهت «عمرو» بی گناه را کتک بزند.»

معلم نحو، دید که نمی تواند با توضیح و استدلال به آن شاگرد ساده دل مفهوم تمثیل را بفهماند و می دانست که:

۱. در شعر سعدی که گوید:

ای دل عشاق به دام تو صید

من به تو مشغول و تو با «عمرو» و «زید»

اشاره به این جمله تمثیلی، درس نحو و اعراب فاعل و مفعول است.

ابلهان گویند: «این افسانه را

خط بکش! زیرا دروغ است و خطا»
بر آن شد که از در شوخی و لاغ درآید و دلیلی کودکانه و ساده بیاورد
و چون در رسم الخط عربی حرف «واو» در کلمه «عمرو» به تلفظ
در نمی آید و «عمر» خوانده می شود، پس گفت: «راستش را بخواهی
«عمرو» دزدی کرده است. نامش را ببین: «عمرو» یک «واو» فزون دزدیده
است.»

«زید» واقف گشت و دزدش را بزد چون که از حد برد، حدش می سزد
این دلیل ساده لوحانه پذیرفته شد: «گفت: اینک راست! پذیرفتم به
جان.»

تمثیل را از زبان گویای مولوی بشنویم:
گفت نحوی: «زید عمرواً قد ضرب»

گفت: «چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد؟ کان زید خام
بی گناه او را بزد همچون غلام»
گفت: «این پیمانه معنی بود

گندمش بستان، که پیمانه است رد
عمرو و زید از بهر اعراب است و ساز
گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز»
گفت: «نی من آن ندانم، عمرو را

زید چون زد، بی گناه و بی خطا؟»
گفت او — ناچار و لاغی برگشود —

«عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت و دزدش را بزد
چون که از حد برد حدش می سزد.»

گفت: «اینک راست، پذیرفتم به جان»^۱

کثر نماید راست در پیش کثران

(مثنوی، دفتر دوم)

اشاره: باور و اعتقاد «نحویون»، بر «اهمیت حیاتی» علم نحو را شمس

تبریزی در تمثیلی طنزآمیز چنین آورده:

«... آنکه از جفا بگریزد، به آن نحوی ماند که در کویِ نغولِ پُر

نجاست افتاده بود. یکی آمد که «هاتِ یَدک!» مُعرب نگفت، کاف را

مجزوم گفت.

نحوی برنجید گفت: «أعبر! أنت لست من اهلی.»

دیگری آمد، همچنان گفت: هم رنجید گفت: «أعبر! أنت لست من

اهلی» همچنین می آمدند و آن قدر تفاوت در نحو می دید و ماندنِ خود در

پلیدی نمی دید. همه شب تا صبح در پلیدی مانده بود. در قعر مَزبَله. و

دست کسی نمی گرفت و دست به کسی نمی داد.

چون روز شد، یکی آمد گفت: «یا ابا عمر، قد وَقَعْتَ فِي الْقَدَرِ!». قَالَ

«حُذِبِدِي فَإِنَّكَ مِنْ اهلی!» دست به او داد. او را خود قَوّت نبود، چون

بکشید، هر دو در افتادند. هر دو را خنده می گرفت بر حال خود و مردمان

متعجب که «اندر این حالت، چه می خندند؟ مقام خنده نیست^۲».

۱. مولوی در بیان این تمثیل همچنین دو نکته را، درس می دهد، نخست یادآوری این که

فاعل «مرفوع» است و مفعول فتحه دارد. دیگر آن که در نوشتن اسم خاص «عمرو»

(Amr)، حرف «واو» تلفظ نمی شود، و اگر بدون «واو» نوشته شود. به ویژه در خط و

زبان فارسی که اعراب به ندرت نوشته می شود. آن را عمر (Omar) تلفظ می نمایند.

۲. مقالات شمس، شمس الدین محمد تبریزی، ویرایش جعفر مدرس صادقی، نشر

مرکز، ۱۳۷۳ صفحه ۲۰۲.

گفتگوی ۴

تکیه کلام کلی در پاسخ

در آداب گفتگوها، هنگامی که کسی به انگیزه و علتی عاطفی، اخلاقی، منزلتی یا ترس یا... نتواند و یا نخواهد پاسخ صریح و روشن بدهد، می‌کوشد تا با بیانی کلی، بدیهی، مشروط یا مبهم «پاسخی مصلحت‌آمیز» بیابد. پاسخی که در فرهنگ و زبان فارسی، شنوده به «مقتضای حال» درمی‌یابد. در مثنوی مولوی، تمثیل‌هایی است که پاسخ با جمله یا اصطلاحی کوتاه آمده که تکرار آن می‌تواند در حدّ «تکیه کلام» به شمار آید. تکرار طنزگونه این «کلمات قصار» مضمون و تمثیل را برجسته و به یادماندنی می‌سازد و اینک نمونه‌ای چند از این شیوه گفتار:

۱. تکیه کلام «اگر» (تا نگردي تو گرفتار «اگر»)

مردی غریب به شهری رسید. تازه‌وارد نخستین چیزی را که می‌جوید، منزلگاهی است که بیاساید. بیاد دوستی در آن شهر افتاد و به سراغ او رفت. آن دوست آشنا به محل، مسافر را به ویرانه‌ای نزدیک برد و

گفت: این را «اگر» سقفی بدی پهلوی من مر تو را مسکن شدی
 گوشه دیگر را به مسافر و همسر او نشان داد و برای خوشایند آن دو گفت:
 هم عیال تو بیاسودی «اگر» در میانه داشتی حجره دگر
 در ویرانه چند گامی پیشتر رفتند، دوباره ایستاد و به مسافر گفت:
 گر رسیدی میهمان روزی تو را

هم بیاسودی «اگر» بودیت جا
 دوست آشنا به محل، در سکوت مسافر غریب، «کاشکی» را هم به
 «اگر» افزود و گفت:

«کاشکی»^۱ معمور بودی این سرا خانه تو بودی این معمور جا!
 مسافر خسته بیش از این تاب نیاورد و
 گفت: «آری، پهلوی یاران خوش است

لیک ای جان در «اگر» نتوان نشست»
 مولوی این تمثیل را برای شناساندن زبان «اگر» گفتن می آورد؛
 تا نگردی تو گرفتار «اگر»

که «اگر» آن کردمی یا آن دگر؟
 کز «اگر» گفتن رسول باوفاق
 منع کرد و گفت هست آن از نفاق
 ای بسا کس مرده در «بوک و مگر»

از جمال عافیت ناخورده بر
 (مثنوی، دفتر دوم)

۲. تکیه کلام «از پیری است» (این غضب و این خشم هم «از پیری است»)

به رخ کشیدن ناتوانی ها، بیماری ها و عیب ها، در فرهنگ ایران
 پسندیده نیست، حتی پزشکان می کوشند، بیماری های سخت را

۱. در ضرب المثل های عامه می گویند: «اگر» را با «مگر» تزویج کردند، از ایشان بچه ای
 شد «کاشکی» نام.

حتی المقدور از بیمار پنهان کنند. «پیری» نیز از واقعیت‌هایی است که - در هر سن و سالی باشد - کسی نمی‌خواهد بشنود. در شعر و ادب فارسی، شاعران به پیری و ناتوانی خود اشاره کرده‌اند، ولی در مورد دیگران - به‌ویژه مخاطب - به ندرت به کسی می‌گویند که: «تو پیر هستی» و پزشکان به این نکته توجه دارند.

در تمثیلی از مثنوی آمده که پیری سالمند نزد طیب رفت. او از هر درد و رنجی که شکایت می‌کرد، طیب پاسخ می‌داد: «از پیری است». بهتر است گفتگوها را با بیان رسا و شیوای مثنوی بشنویم:

گفت پیری مر طیبی را که من

در ز حیرم از دماغ خویشتن
گفت «از پیری است» آن ضعف دماغ

گفت در چشم ز ظلمت هست داغ
گفت «از پیری است» ای شیخ نزار

گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم «از پیری است»

گفت وقت دم مرا دم‌گیری است
گفت آری انقطاع دم بود

چون رسد «پیری» دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی

گفت: «از پیری است» این بیچارگی
گفت پایم سست شد، از ره بماند

گفت: «از پیری است» در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دو تا

گفت: «از پیری است» این رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم

گفت «از پیری است» ای مرد حلیم

پیر رنجور، دل افسرده، از شنیدن مکرر «از پیری است»، با خشم خطاب به طیب:

گفت: ای «احمق» برین بر دوختی از طیبی تو همین آموختی
ای «مدمغ» عقلت این دانش نداد که خدا هر درد را درمان نهاد
تو «خیر احمق» ز اندک مایگی بر زمین ماندی ز کوته پایگی
طیب باز ادامه داد «که این خشم گرفتن هم از پیری است.»
پس طیبش گفت ای عمر تو شصت

این غضب وین خشم هم از پیری است
(مثنوی، دفتر دوم)

۳. تکیه کلام «لا حول» (گفت: «لا حول»، ای پدر لا حول کن)

در گفت و شنودها، گاه مخاطب برای منحرف کردن موضوع، کلمه «لا حول»^۱ را که اصطلاحاً به مفهوم «دور باد دیو و شیطان، این چه حرفی است که می‌زنی؟!» به کار می‌برد. سعدی کاربرد ریاکارانه این اصطلاح را چنین آورده است:

مگوی آنده خویش با دشمنان که «لا حول» گویند شادی‌کنان
در حکایتی از مثنوی آمده که صوفی جهانگردی به خانقاهی رسید،
شب را چنان‌که رسم مهمان‌نوازی خانقاه است، صوفیان او را پذیرا شدند.
یک بهیمه داشت در آخور به بست

او به صدر صفه با یاران نشست
در حلقه صوفیان به وجد و طرب پرداخت و چون هنگام غذا خوردن
شد به یاد خرش افتاد، خادم خانقاه را پیش خواند که سفارش رسیدگی و
تیمار «الاغ سواری» را بدهد. از زبان مثنوی بشنویم:

۱. لا حول، اختصار لا حول ولا قوة الا بالله است یعنی «نیست نیرو و قوتی مگر خدای تعالی را» که آن را برای راندن دیو و شیطان و پناه بردن به خدا گویند.

گفت خادم را که در آخور برو
 راست کن بهر بهیمه کاه و جو
 گفت «لاحول» این چه افزون گفتن است
 از قدیم این کارها کار من است
 گفت تر کن آن جوش را از نخست
 کان خرک پیر است و دندان هاش سُست
 گفت «لاحول» این چه می‌گویی، مها
 از من آموزند این ترتیب‌ها
 سفارش‌های صوفی به خادم برای تیمار بهیمه زیاد بود:
 گفت: «پالانش فرو نه، پیش پیش
 داروی منبل^۱ بنه بر پشت ریش»
 گفت: «لاحول» آخر این حکمت گذار
 جنس تو مهمانم آمد صد هزار
 جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
 هست مهمان جان ما و خویش ما»
 گفت: «آبش ده ولیکن شیر گرم^۲»
 گفت «لاحول» از توام بگرفت شرم»
 گفت: «اندر جو تو کمتر کاه کن»
 گفت «لاحول این سخن کوتاه کن»
 گفت: «جایش را بروب از سنگ و پشک
 ور بود تر ریز بروی خاک خشک»
 گفت: «لاحول ای پدر لاحول کن
 با رسول اهل کمتر گو سخن»

۱. «منبل» نام دارویی برای زخم و ضعف جسمانی.

۲. آب «شیر گرم» یعنی آب با درجه معتدل، با حرارت شیر تازه دوشیده شده.

گفت: «بستان شانه‌ای پشتش بخار»
 گفت: «لاحول ای پدر شرمی بدار»
 گفت: «دم افسار را کوتاه ببند
 تا ز غلتیدن نیفتد او به بند»
 گفت: «لاحول ای پدر چندین منال
 بهر خر چندین مرو اندر جوال»
 گفت: «بر پشتش فکن جل زودتر
 زان‌که شب سرما است ای کان هنر»^۱
 گفت: «لاحول ای پدر، چندین مگو
 استخوان در شیر نبود، تو مجو
 من ز تو استاترم در فن خود
 میهمان آید مرا از نیک و بد
 لایق هر میهمان خدمت کنم
 من ز خدمت چون گل و چون سوسنم»
 خادم با گفتن این حرف، راه را بر سفارش‌ها و بر دلهره صوفی بست
 و در هنگام رفتن برای آرامش خاطر صوفی «گفت رفتم کاه و جو آرم
 نخست».
 خادم از در بیرون رفت و همه سفارش‌ها را فراموش کرد و صوفی با
 خیال راحت خوابید.
 رفت خادم، جانب او باش چند کرد بر اندرز صوفی ریشخند
 رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
 صوفی خسته به خواب رفت و خواب گرفتاری‌های خرس را می‌دید
 که در چنگال گرگ است یا به چاه افتاده.

۱. شرح تیمار و مراقبت از چارپایان که در این تمثیل آمده، همچنین نشان‌دهنده دشواری کار چارواداران و مواظبت‌های «الاغ‌سواری» در گذشته بود.

گونه گون می دید ناخوش واقعه فاتحه می خواند با القارعه
و آن خر مسکین، گرسنه و تشنه «کُز شده پالان دریده پالهنک» شب را
در خاک و سنگ ها گذرانید.

ناله می کرد از فراق کاه و جو

مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و در درد و سوز

ناله ها می کرد از شب تا به روز

صبح شد، خادم بیامد، پالان بر پشت الاغ نهاد و مانند الاغ فروشان
چند سیخ و سوزن به خر زد که تند برو:

خر، جهنده گشت از تیزی نیش

کو زبان، تا خر بگوید حال خویش!

خادم بدین ترتیب خر را به صوفی رسانید. صوفی سوار شد و از
نخستین قدم، خراز گرسنگی و بی حالی بر زمین می خورد. درکوی و گذر
سر بر زمین می زد. یکی از نعل خر سنگ بیرون می آورد، دیگری چشم و
گوش خر را مالش می داد، رهگذران می پرسیدند که چه شده؟ مگر دیروز
از قوی بودن خرت صحبت نمی کردی؟ صوفی با لبخند:

گفت آن خر کو به شب «لاحول» خورد

جز بدین شیوه نتانند راه بُرد

چون که قوت خر به شب «لاحول» بود

شب مسبح^۱ بود و روز اندر سجود

(مثنوی، دفتر دوم)

گفتگوی ۵

گفت و شنود دارندگان دین‌های متفاوت (امتحان کن، آن‌که حق است آن بگیر)

در تمثیل‌های مثنوی، گفتگوی مسلمان و مسیحی و یهودی یا گفتگوی مسلمان و گبر^۱ و نیز گفت و شنود مسلمان و مغ (به بهانه بحث درباره جبر و اختیار^۲) هیچ‌یک، مباحثه یا مجادله دینی نیست. مولوی بر اساس «مذهب عاشق ز مذهب‌ها جدا است» در تمثیل‌هایش مسلمان، مسیحی، کلیمی، گبر و مغ را در واقع بهانه و وسیله‌ای برای بیان نظر و منظوری دیگر قرار می‌دهد و درباره «شناخت حقیقت» آموزش می‌دهد که؛

ای دل این اسرار را در گوش کن

قسم تو گر هست زین خوش‌نوش کن

همچنان که هر کسی در معرفت

می‌کند موصوف غیبی را صفت

۱. واژه «گبر» که ریشه آن به‌روشنی معلوم نیست، اصطلاحی است که معمولاً به زردشتیان می‌گفتند، و مفهومی تحقیرآمیز داشت، و بیشتر در محاوره، در مورد سوم‌شخص غایب به کار می‌رفت. ۲. به گفتگوی ۶ مراجعه شود.

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
 باحثی مرگفت او را کرده جرح
 و آن دگر در هر دو طعنه می زند
 و آن دگر از زرق جانی می کند
 هر یکی زین ره نشانها زان دهند
 تا گمان آید که «ایشان زان رهند».
 و در برابر این اختلاف نظرها و تفاوت ادعاها یادآور می شود که:
 این حقیقت دان نه «حق» اند این همه
 نه به کلی «گمراهان» اند این رمه
 زانکه بی «حق»، «باطلی» ناید پدید
 قلب را ابله به بوی زر خرید
 تا نباشد راست، کی باشد دروغ
 آن دروغ از راست می گیرد فروغ
 و با این یادآوری ها، هشدار می دهد که:
 پس مگو این جمله دینها باطل اند
 باطلان بر بوی حق دام دل اند
 پس مگو، جمله خیال است و ضلال
 بی حقیقت نیست در عالم خیال
 حق شب قدر است در شبها نهان
 تا کند جان هر شبی را امتحان
 نی همه شبها بود قدر ای جوان
 نی همه شبها بود خالی از آن
 در میان دلق پوشان ای فقیر
 امتحان کن، آنکه حق است، آن بگیر
 آنکه گوید جمله «حق» است، احمقی است
 و آنکه گوید جمله «باطل» او شقی است

۱. گفتگوی یهودی و مسیحی و مسلمان (آن جهود و مؤمن و ترسا، مگر)

مولوی در تمثیلی طنزآمیز، از هم صحبتی و همراهی سه هم سفر یهودی و مسیحی و مسلمان حکایت می کند که هر یک با پای بندی بر اعتقاد و آیین دینی خود، بر سر تقسیم حلوایی که به آنان هدیه شده بود، می کوشید تدبیری اندیشد تا سهم بیشتری داشته باشد و سرانجام ترفندها و گفتگوها به خوشی پایان می پذیرد.

یک حکایت بشنو این جا ای پسر تا نگردي ممتحن اندر هنر آن جهود و مؤمن و ترسا مگر هم رهی کردند با هم در سفر مولوی درباره این «هم سفری» ها، توضیح می دهد که - چه بسیار پیش آید - شخصی «مروزی» با «رازی» یا «مشرقی» با «مغربی» به ناچار هم ره و هم سفر و هم سفره شوند، و چندین روز در برف و سرما در راه با هم بمانند و سرانجام:

چون گشاده شد ره و بگشاد بند بگسلند و هر یکی سویی روند در یکی از منزل های این سیر و سفر، نیک مردی «مقبل» برای آنان نان گرم و ظرفی حلوای عسلی هدیه آورد و این رسمی کهن است که برای مسافر غریب، حلوا و غذا و توشه راه ببرند.^۱ برد حلوا نزد آن هر سه غریب

محسنی از مطبخ انکی قریب

نان گرم و صحن (سینی) حلوای عسل

برد آن که در ثوابش بود امل

حلوای اهدایی در هنگام نماز شام به آنان رسید. مرد مسلمان روزه دار بود و سخت گرسنه، دو هم سفر او، که غذای زیادی خورده بودند، گفتند: «حلوا را برای فردا بگذاریم».

۱. دادن غذا، شیرینی و حلوا، به کاروانیان و مسافران رسمی کهن بود، در وقف نامه ها نیز گاهی تصریح می شد گرفتن هدایایی بدین نحو، هرگز «گدایی» محسوب نمی شد.

چون نماز شام آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوع شدید
 آن دو کس گفتند ما از خُور پریم امشبان بنهیم و فردا می خوریم
 بین مرد روزه دار و دو مسافر همراه بحث درگرفت. آنان گفتند: «چون
 ما سیر هستیم تو می خواهی از فرصت استفاده کرده و همه حلوا را
 به تنهایی بخوری». مرد روزه دار پیشنهاد کرد که بهتر است حلوا را سه
 قسمت کنیم و هر کس سهم خود را بردارد و هر چه می خواهد با آن بکند.
 گفت: «ای یاران که نه ما سه تنیم

چون خلاف افتاد قسمت می کنیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند

و آن که خواهد قسم خود پنهان کند»
 دو هم سفر کلیمی و مسیحی، پیشنهاد او را برای تقسیم حلوا
 نپذیرفتند و گفتند: «تقسیم کردن عادلانه دشوار است.» به ویژه آن که هر
 سه نفر از آن سهم می بردند و راضی به تقسیم نشدند. مرد روزه دار
 به ناچار تسلیم شد.

بود مغلوب او به تسلیم و رضا گفت: «سمعاً طاعة اصحابنا»
 با این قرار که حلوا را برای فردا بگذارند، هر یک از آنان به گوشه ای
 رفت و خوش خوابید. و بامدادان از خواب برخاسته و پس از شستن
 دست و روی هر کدام بر اعتقاد دینی خود به نیایش پرداختند.

مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ
 جمله را رو سوی آن سلطان اُلغ (سلطان بزرگ)

مؤمن و ترسا، جهود و نیک و بد
 جملگان را هست رو سوی احد
 بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را

هست واگشت نهانی با خدا
 پس از فراغت از نماز و نیایش، برای خوردن حلوا گرد آمدند. یکی از
 آنان پیشنهاد کرد، هر یک از ما سه نفر خواب و رؤیای دیشب خود را

تعریف می‌کنیم، خواب هر کدام بهتر بود، با سهم بیشتری، سیر از این حلوا بخورد که حق او خواهد بود.

هر که خوابش به بود حلوا خورد قسم هر مفضل را فاضل برد بدین ترتیب توافق کردند که هر کدام خواب دیشب خود را تعریف کند، نخست مرد کلیمی آغاز سخن کرد. از خواب و گردش شبانه روان خود چنین گفت: «خواب دیدم که به راهی می‌رفتم، حضرت موسی به نزد آمد، شاد شدم که همین را از خدا می‌خواستم. همراه موسی به کوه طور رفتم، در کوه طور از نور و روشنایی که در آن وادی تابید، هر سه محو و ناپیدا شدیم؛

هم من و هم موسی و هم کوه طور هر سه گم گشتیم از اشراق نور پس از آن کوه طور از تابش نور بسیار تابان حق، از هم گسست و سه بخش شد، یک شاخه از آن کوه نور به سوی دریا رفت. و بر اثر آن آبی که چون زهر تلخ بود، شیرین گشت؛

زان یکی شاخی که آمد سوی یم گشت شیرین آب تلخ همچو سم شاخه دیگر نور به سوی زمین بود و از آن چشمه آبی گوارا و شفا بخش بیرون آمد؛

که شفای جمله رنجوران شد آب از همایونی وحی مستطاب و پس از آن، شاخه سوم تجلی نور الهی پر کشید و به «جوار کعبه» و «عرفات» پرواز کرد. باز چون از بیهوشی رؤیایی به خود آمدم، کوه طور را دوباره به تمامی بر جای دیدم، ولی کم‌کم کوه و بلندی‌های زمین زیر پای حضرت موسی مانند یخ آب شد و

با زمین هموار شد کوه از نهیب گشت بالایش از آن هیئت نشیب دوباره از آن رؤیا به خود آمده کوه طور و حضرت موسی را بر جای خود دیدم و بیابان نزدیک کوه از مردمی که اطراف موسی بودند، پر بود، و حضرت موسی با عصا و خرقة و جمله مردمان، دست‌ها به دعا

بلند کرده و «ارنی»^۱ گویان به سوی طور می‌رفتند:

جمله کف‌ها در دعا افراخته نعره «آرنی» به هم در ساخته
و چون در مردمان نگریستم دیدم آنان همه پیامبران‌اند که در کمال
دوستی و «وداد» دست اتحاد به هم داده بودند و در صفی دیگر جمع
فرشتگان را با رنگ و روی افروخته دیدم:

حلقه دیگر ملائک مستعین صورت ایشان به جمله آتشین
پس از بیان مرد کلیمی، نوبت به مرد ترسا رسید، او نیز حضرت
عیسی مسیح را به خواب دیده بود. بیان داشت که حضرت مسیح مرا به
آسمان چهارم برد و سخن را با این جمله کوتاه کرد که بناها و دیدنی‌های
متعالی آسمان، هیچ نسبت و شباهتی با آنچه در زمین است ندارد.
پس شدم با او به چارم آسمان مرکز و مثنوی خورشید جهان
خود عجب‌های قلاع آسمان نسبتش نبود به آیات جهان
مولوی پیش از آنکه ماجرای خواب و تدبیر مسلمان روزه‌دار را بیان
کند، ذهن خواننده (یا شنونده) را با تمثیلی تقریباً مشابه، آماده پایان
داستان سه هم‌سفر می‌نماید و آوردن «تمثیل در تمثیل» از ویژگی‌های
مثنوی معنوی مولوی است:

—اشری و گاوی و قوچی در راه به بوته گیاهی رسیدند، شاخه و
برگ‌های آن گیاه به اندازه‌ای نبود که آن سه حیوان را سیر کند و از طرفی
نمی‌توانستند از آن صرف‌نظر کنند، گفتند: «حال که با این گیاه سیر
نمی‌شویم، هر کدام از ما که سنش بیشتر است آن را بخورد، که حرمت
پیران لازم است.»

که اکابر را مقدم داشتن آمده است از مصطفی اندر سنن
قوچ گفت: «در دوران کهن با قوچی که به جای اسماعیل قربانی شد،

۱. «آرنی» درخواست حضرت موسی برای دیدن خداوند، که شرح آن در سوره قصص
به تفصیل آمده است.

در یک مرغزار علف می خوردیم.» گاو گفت: «من جفت آن گاوی هستم که حضرت آدم ابوالبشر با آن زمین را شخم می زد.» چون شتر این حرف ها را شنید، متعجب شد که چه کند؟ سر فرود آورد و بوته گیاه را به دندان گرفته و باگردن دراز و قد بلند آن را به هوا بلند کرد، یعنی:

که مرا خود حاجت تاریخ نیست

کاین چنین جسمی و عالی گردنی است

خود همه کس داند ای جان پدر

که نباشم از شما من خردتر—

چون نوبت به مسلمان رسید که خواب و رؤیای خوش خود را تعریف کند، وی با آرامش گفت: «ای یاران، حضرت مصطفی، آن سید سادات و فخر کونین پیش من آمد و گفت: یکی از دوستانت به کوه طور رفت و با کلیم خدا نرد عشق باخت و آن دیگری را حضرت عیسی صاحب قران با خود به آسمان چهارم عروج داد.»

آن دو فاضل فضل خود دریافتند با ملائک از هنر دریافتند پس پیامر (ص) به من امر فرمود: «ای ساده لوح واپس مانده، برخیز و کاسه حلوا را دریاب.»

هم سفران شگفت زده، پرسیدند که لابد تو آبله حریص هم رفتی و آن حلوی چرب و شیرین را خوردی؟

پاسخ داد: وقتی که پیامبر آن شاه مطاع فرمان می دهد، «من که باشم تا کنم زان امتناع.»

من به فرمان چنین شاه جهان خوردم آن دم کاسه حلوا و نان و سپس در توجیه این که فرمان پیامبران را امت آنان باید اطاعت کند، به هم سفر یهودی و مسیحی گفت:

تو جهود، از امر موسی سرکشی؟

گر بخواند در خوشی یا ناخوشی؟

تو مسیحی، هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت از خوب و قبیح؟
من ز فخر انبیا چون سرکشم؟

خوردم این حلوا و این دم سرخوشم
با توضیح و استدلال مرد مسلمان، هم سفران یهودی و مسیحی حرفی
برای گفتن نداشتند. اگر آنان خوابی را که تعریف کردند راست گفته
بودند، نمی توانستند خواب هم سفر مسلمان را قبول نکنند و اگر هم دروغ
گفته یا شوخی کرده بودند، باز هم به ناچار می بایستی بپذیرند که با «تفاهم
کامل» پذیرفتند:

پس بگفتندش که والله خوابِ راست
تو بدیدی و به از صد خواب ما است
خواب تو بیداری است ای ذونظر
کاین به بیداری عیان هستش اثر
خواب تو بیداری است ای خوش نهاد
که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداری است ای نیک خو
که از آن خوابت رسید امرِ کلوا
خواب تو بیداری است ای نیک مرد
که از آن خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداری است ای سرّ جان
که همان را ظاهراً دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاء است

که شد این خواب تو بی تعبیر راست^۱

(مثنوی، دفتر ششم)

۱. این داستان در «مقالات شمس» بدین صورت آمده است: «جهودی و ترسایی و

۲. گفت و شنود «مسلمان و «گبر»^۱ (این حکایت یادگیر ای تیزهوش)

در زمان بایزید بسطامی^۲، روزی مردی مسلمان به یک آشنای گبر گفت:

که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
آن مرد گبر پاسخ داد: «ای آشنا، اگر اسلام آن گفتار و کرداری است که
از بایزید می بینم، مرا تاب و طاقت آن نیست. مسلمانی او فزون تر از
قدرت و کوشش جسم و جان من است و اگر من به دین و ایمان خود
اطمینان نداشته باشم، به ایمان داشتن بایزید ایمان بسیار دارم ولی اگر
مسلمانی و مؤمن بودن، ایمان و اعمال شما است، هیچ میل و کشتی به
آن ندارم.»
آن که صد میلش سوی ایمان بود چون شما را دید آن باطل شود

→ مسلمانی رفیق بودند. در راه زر یافتند، حلوا ساختند. گفتند: «بی گاه است فردا بخوریم
و این اندک است، آن کس خورد که خواب نیکو دیده باشد» غرض تا مسلمان را
ندهند.

مسلمان نیم شب برخاست، خواب کجا؟ عاشق محروم و خواب؟ برخاست و حلوا را
بخورد.

عیسی گفت: «عیسی فرود آمد و مرا برکشید.»

جهود گفت: «موسی در تماشای بهشت برد مرا. عیسی تو در آسمان چهارم بود
عجایب آن چه باشد، در مقابله عجایب بهشت؟»

مسلمان گفت: «محمد آمد گفت: «ای بیچاره! یکی را عیسی برد به آسمان چهارم و آن
دگر را موسی به بهشت برد. تو محروم بی چاره باری برخیز و این حلوا را بخور.» آن گه
برخاستم و حلوا را بخوردم.»

گفتند: «والله، خواب آن بود که تو دیدی، آن ما همه خیال بود و باطل.»

وای از این حکایت! تا چه خیال ها برده باشی!

(مقالات شمس، ویرایش جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، ۱۳۷۳ صفحه ۱۱۸)

۱. به زیرنویس صفحه ۶۷ نگاه کنید.

۲. بایزید بسطامی (طیفور بن عیسی بن آدم بن عیسی بن سروشان) از عرفای معروف قرن
سوم هجری ملقب به سلطان العارفين متوفی به سال ۲۶۱ هجری قمری.



تمثیل گویا را از زبان شعر مثنوی بشنویم:

بود گبری در زمان بایزید
 گفت او را یک مسلمان سعید
 که چه باشد گر تو اسلام آوری
 تا بیابی صد نجات و سروری
 گفت این اسلام، اگر هست ای مرید
 آنکه دارد شیخ عالم بایزید
 من ندارم طاقت آن، تاب آن
 کان فزون آمد ز کوشش های جان
 دارم ایمان کوز جمله برتر است
 بس لطیف و با فروغ و با فراست
 گرچه در ایمان و دین ناموqتم
 لیک در ایمان او بس مؤمنم
 مؤمن ایمان اویم در جهان
 گرچه مهرم هست محکم بر دهان
 باز، ایمان گر خود ایمان شما است
 نه بدان میل استم و نه اشتها است
 آنکه صد میلش سوی ایمان بود
 چون شما را دید آن باطل شود
 زانکه نامی بیند و معنیش نی
 چون بیابان را مفازه گفتنی
 چون به ایمان شما او بنگرد
 عشق او، زآورد ایمان بفسرد
 این حکایت یاد گیر ای تیزهوش
 صورتش بگذار و معنی را نیوش
 (مثنوی، دفتر پنجم)

۳. گفتگوی مسلمان و مغ («اختیار» اندر درونت ساکن است)

این گفتگو را، بایستی از مباحث «جبر و اختیار» به شمار آورد. در بسیاری از نوشته‌ها مغان را از «جبریون» می‌دانستند. مرغی را گفت مروی: «کای فلان هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان» مغ گفت: «اگر خدا می‌خواست مؤمن شده بودم و اگر خدا به من فضیلت بخشد مؤمن صاحب یقین می‌شوم.»

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم و فرزاید فضل، هم موقن شوم آن شخص توضیح داد که اگر مسلمان و مؤمن شوی، جانت از عذاب دوزخ رهایی یابد، خدا چنین خواهد.

لیک نفس زشت و شیطان لعین می‌کشندت جانب کفران و کین مغ گفت: «ای آدم باانصاف، اگر «نفس» و «شیطان» غالب هستند، من تسلیم زورمندی آنان هستم.

یار او خواهم بُدن، که غالب است آن طرف افتم، که غالب جاذب است چون خدا می‌خواست از من صدق رَفت

خواستش چه سود؟ چون پیشش نرفت آن مغ در اثبات نظر خود، دو نمونه می‌آورد که از زبان مثنوی می‌شنویم:

تویکی قصر و سرایی ساختی و اندر او صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود، آن جای خیر دیگری آمد، مر آن را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس، تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا می‌خواستی، خصم از نبرد
 رگم تو کرباس را شلوار کرد
 چاره کرباس چه بود، جان من
 جز «زبون رای آن غالب شدن»
 گر زبون شد، جرم آن کرباس چیست
 آن‌که او مغلوب غالب نیست، کیست؟

و بالأخره در مورد من که مغ هستم، بدان‌که:
 من اگر ننگ مغان یا کافرم آن نی‌ام که بر خدا این ظن برم
 که کسی ناخواه او، ورغم او گردد اندر ملک او، حکم جو؟
 آن شخص به مغ گفت: «در اثبات نظر «جبرانه» ات مثل‌ها آوردی،
 حال پاسخ آن را گوش کن:

آن‌چه گفتی «جبرانه» در «قضا» سرّ آن بشنو ز من در ماجرا
 «اختیاری» هست ما را در جهان «حسّ» را منکر نتانی شد عیان
 «اختیار» خود بین «جبری» مشو ره رها کردی، به ره آ، کج مرو
 و در شرح و اثبات راه روشن «اختیار» بیان کرد که در طرف راست این
 راه، بیابان «جبر» و در طرف چپ آن بیابان «قَدَر» قرار دارد. که اولی، امر و
 نهی را منکر شود و دیگری قدرت خلق را فایق بر قدرت خالق بیند. و
 توضیح می‌دهد که:

سنگ را هرگز نگوید کس بیا
 وز کسلوخی کس کجا جوید وفا
 کس نگوید سنگ را دیر آمدی
 یا که چو با تو چرا بر من زدی
 این چنین واجست‌ها مجبور را
 کس نگوید - یا زند - معذور را
 امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
 نیست جز «مختار» را، ای پاک جیب

«اختیار» اندر درونت ساکن است
تا ندید او یوسفی، کف را نخست^۱
دیدن آمد جنبش آن «اختیار»
همچو نفخی، ز آتش انگیزد شرار
و در شناساندن «جبر» و «قَدَر» گفت:
در خرد «جبر» از «قَدَر» رسواتر است
زانکه جبری، حَسّ خود را منکر است
منکر حس نیست آن مردِ «قَدَر»
فعل حق حسی نباشد، ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلولِ دلیل
و برای مثال از نظر «جبری» و «قدری»:
آن بگوید دود هست و نار نیست
نورِ شمعی، بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را
نیست، می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد، بگوید نار نیست
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
مولوی، بحث و گفتگوهای «جبر» و «اختیار» را، که اندکی از آن در
این جستار نقل شد، رها می‌کند:
لیک گر من آن جوابات و سؤال
جمله را گویم بمانم زین مقال

۱. اشاره به داستان یوسف و زلیخا، مجلسی که زنان مصر با دیدن جمال یوسف به جای
ترنج دست خود را بریدند. این مضمون، در ادبیات فارسی کم نیست از جمله:
گوش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را.

زان مهم‌تر گفتنی‌ها، هستان
که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عُثُل^۱
ز اندکی پیدا بود قانون کل
در میان «جبری» و اهل «قدر»
همچنین بحث است، تا حشر، ای پسر
(مثنوی، دفتر پنجم)

گفتگوی ۶

گفت و شنود در «جبر» و «اختیار»

«جبر» طریقه‌ای است که پیروان آن معتقدند که همه کردارها و رفتارهای انسان به اراده و دستور خدای تعالی انجام می‌گیرد و بندگان هیچ‌گونه اراده‌ای در کارهایی که از آنان سر می‌زند ندارند، اصطلاح «جبریه» را «قدریه» نیز می‌گویند. مولوی از زبان یک «جبری» گوید:

هیچ‌کس در ملک او، بی‌امر او در نیفزاید سرِ یک تار مو
مُلک، ملک اوست، فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطان او
«اختیار»، حالتی است در موجود حیّ عالم که منشأ انجام دادن یا ترک فعل است به عبارت دیگر حالتی است قائم به فاعل که به واسطه آن صفت و حالت، بعضی از آثار و افعال خود را بر بعضی دیگر ترجیح می‌دهد و مولوی در این باره گوید:

این‌که گویی، این کنم یا آن کنم خود دلیل «اختیار» است ای صنم
در ترجمه تاریخ علم کلام، از شبلی نعمانی آمده:
«اگر ما در افعال خود مجبور باشیم، موضوع ثواب و عقاب که روح

دیانت است از بین می‌رود. در قرآن مجید آیاتی از هر دو قسم درج است. در بعضی صریح است که انسان آنچه می‌کند به اراده خدا و از جانب اوست: «قل کل من عند الله» و مفاد بعض دیگر این است که انسان در کار خود مختار است: «ما اصابک من سيئة فمن نفسك». بنابراین، دو رأی در اسلام پدید آمد، کسانی جبر را پذیرفتند و «جبریه» نام یافتند و گروهی مردد و دو دل بودند، بر گفتار خود پرده «کسب^۱» کشیدند. و این نام را ابوالحسن اشعری اختیار کرد و قدما اسمی از آن نبرده‌اند، لیکن معتزله گفتند: انسان در کلیه افعال خود آزاد و مختار محض است. البته این اختیار را چون خدا به او داده، در اختیار و قدرت خداوند هیچ نقص و خللی راه نمی‌یابد.»

مسئله «جبر» و «اختیار» بین متکلمان، فلاسفه، صوفیه، علمای اصول و دیگران با نام‌های گونه‌گون، جبر و اختیار، جبر و استطاعه، جبر و تفویض، خلق اعمال، طلب و اراده و... آمده است.

۱. گفتگوی دزد و صاحب باغ (اختیار است، اختیار است، اختیار)

مولوی «جبر» و «اختیار» را، در تمثیل بحث دزد و صاحب باغ بیان می‌دارد.

شخصی دزدانه به باغی رفت. کسی در باغ نبود، از نخل خرما بالا رفت و به کندن و پایین ریختن خرما پرداخت. هنوز برای جمع‌آوری خرما از درخت پایین نیامده بود که صاحب باغ از راه رسید. با دیدن دزد و محصول حیف و میل شده گفت: «ای پست فطرت چه می‌کنی؟ از خدا شرم نداری؟»

۱. مولوی در داستان «شیر و طایفه وحوش» که تمثیلی در این زمینه است و در بخش «گفتگوی حیوانات» در این مجموعه آمده، واژه «کسب» را به کار برده،
گر «توکل» می‌کنی در کار کن «کسب» کن، پس تکیه بر جبار کن

مرد از درخت پایین آمد و با خونسردی گفت: «ای نادان! گرا از باغی که متعلق به خداوند است یکی از بندگان خدا، خرمایی را که خداوند به بندگان عطا کرده می‌چیند، تو چرا بخل می‌ورزی؟»

گفت از باغ خدا، بنده خدا گر خورد خرما که حق کردش عطا عامیانه، چه ملامت می‌کنی؟ بخل بر خوان خداوند غنی! صاحب باغ غلام خود را صدا کرد و از او خواست، ریسمان و چوب حاضر کند و با کمک غلام، آن مرد را که از درخت پایین آمده بود تا خرما جمع کند، محکم با ریسمان بر درخت بست و «می‌زدش بر پشت و پهلوی، چوب سخت» مرد فریاد می‌کشید، التماس می‌کرد که من بی‌گناه را مکشید، شرم کنید، صاحب باغ گفت: «چیزی نشده، با چوب خداوند، یکی از بندگان خداوند بر پشت بنده دیگر می‌زند.»

گفت کز چوب خدا، این بنده‌اش می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش چوب حق و پشت و پهلوی، آن او من غلام آلت و فرمان او چوب‌هایی که صاحب باغ و غلامش بر آن مرد زدند، او را واداشت که از «جبر» توبه و به «اختیار» باور نماید.

گفت: توبه کردم از «جبر» ای عیار

«اختیار» است «اختیار» است، «اختیار»

(مثنوی، دفتر پنجم)

۲. گفتگوی دزد و پاسبان (این مثل بشنو، مشو منکر بدان)

این شرح و تمثیل را مولوی برای این بیان می‌کند که کسی «مختار» بودن خود را انکار نکند.

این مثل بشو، مشو منکر بدان «اختیار» خویش را در امتحان پاسبان و نگهبانان نظم و نسق شهر، دزدی را دستگیر کرده و به نزد شحنة و داروغه بردند.

دزد گفت که این دزدی‌ها به اراده و خواست خداوند بود. «آنچه کردم بود آن حکم اله».

شحنه در حالی که مشغول ضبط اموال دزدی و دادن آن‌ها به صاحبان مال و تنبیه دزد بود، گفت: «من نیز آنچه می‌کنم به دستور و فرمان خداوند است. برای دزدی کردن، این «عذر» قابل قبولی نیست که بگویی به خواست خدا بوده.»

از دکان‌ت کسر کسی تُربی برد

کاین ز «حکم ایزد» است ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشتِ گره

«حکم حق» است این، که این جا باز نه

شحنه با طعنه افزود با این «عذر» که با «حکم خدا» هر کاری را می‌توان کرد و مجازاتی ندارد، پس به من هم بیاموز، که آرزوهای زیادی دارم.

«حکم حق» گر «عذر» می‌شاید تو را

پس بیاموز و بنده فتویٰ مرا

که مرا صد آرزو و شهوت است

دست من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن «عذر» را تعلیم ده

برگشا از دست و پای من گره

ولی با این حجت و دلیل هیچ‌گاه، «عذرت» پذیرفته نخواهد بود، همان‌گونه که تو نیز اگر از سوی کسی زیان ببینی «اختیار» مقابله کردن در تو برانگیخته می‌شود. پس باید بدین داوری، برای دزدی‌ای که کرده‌ای مجازات شوی. و این اصل «اختیار» است.

کس بدین «حجت» چو «معذورت» نداشت

در کف جلاد، این دورت نداشت

پس بدین‌داور جهان منظوم شد
 حال آن عالم هَمّت معلوم شد
 (مثنوی، دفتر پنجم)

۳. گفتگو با طایفه نخجیران (با توکل زانوی اشتر ببند)

داستانی از گفتگوهای حیوانات در مثنوی با مناظره شیر و «طایفه نخجیر» (روباه و خرگوش و آهو و شغال) در موضوع «توکل کردن» و «جهد کردن» آغاز می‌شود.

شرح داستان و فریب خوردن شیر از خرگوش را در فصل گفتگوی حیوانات - همراه با چکیده‌ای از این مناظره - بخوانید. در این مناظره و گفتگو که بحثی در زمینه «جبر و اختیار» است، طایفه نخجیر مدافع «توکل» است و شیر با قبول این‌که بایستی توکل کرد، بر «جهد و کسب» در کارها تأکید دارد.

داستان با الهام از کتاب کلیله و دمنه با این بیت آغاز می‌شود:
 از کلیله بازخوان این قصه را واندر آن قصه، طلب کن حصّه را
 در این «قصه تمثیلی» روباه و خرگوش و آهو و... که از بیم حمله شیر آرامش نداشتند، تدبیر و حيله‌ای اندیشید به نزد شیر آمده و پیشنهاد کردند که هر روز صیدی برای شیر بیاورند و در عوض شیر آنان را در چراگاه راحت بگذارد. بحث آنان از آن‌جا آغاز شد که شیر به قول طایفه نخجیر تردید کرده و گفت:

من هلاک فعل و قول مردمم من گزیده زخم مار و کژدمم
 نفس هر دم از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
 گروه نخجیر شیر را به «توکل کردن» و ترس «حذر» را دور کردن تشویق نمودند.

در حذر شوریدن شور و شر است رو «توکل» کن، توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تندتیز تا نگیرد هم، قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش امر حق تا نیاید زحمت از رب الفلق
شیر در پاسخ آنان با تصدیق «توکل داشتن»، تسلیم شدن و کوشش
نکردن را نادرست دانست.

گفت: آری گر «توکل» رهبر است

این «سبب» هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند

با توکل زانوی اشتر ببند
رمزالکاسب حبیب الله شنو

از «توکل» در «سبب» کاهل مشو
رو «توکل» کن تو با «کسب» ای عمو

«جهد» می کن، «کسب» می کن موبه مو
جهد کن، جدی نما تا وارهی

ور تو از جهدش بمانی، ابلهی
طایفه نخجیر گفتند: «در پی کسب رفتن از ضعف و زبونی است،
توکل داشته باش»

پس بدان که کسب ها از ضعف خاست

در توکل تکیه بر غیری خطا است
نیست کسبی از توکل خوب تر

چیست از «تسلیم» خود محبوب تر
آن که او از آسمان باران دهد

هم تواند کو به رحمت نان دهد
شیر از تلقین روباه و خرگوش و... در راه تسلیم و توکل، و نفی جهد و
کوشش برآشفست.

گفت شیر آری، ولی رب العباد

نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام
هست «جبری» بودن این جا طمع خام
پای داری، چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارت های او است
آخراندیشی، عبارت های او است
چون اشارت هاش اسرار ت دهد
بار بردارد ز تو کسارت دهد
حاملی، محمول گرداند تو را
قابل، مقبول گرداند تو را
قابل امر و ای، قابل شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود
«جبر» تو انکار آن نعمت بود

...

گر «توکل» می کنی در کار کن
«کسب» کن، پس تکیه بر جبار کن
همه نخجیران زبان به اعتراض گشودند که این اندیشه ها و حرف ها از
آدم های حریص است، به ما بگو:
صد هزار اندر هزاران مرد و زن پس چرا محروم ماندند از زمن؟
صد هزاران قرن از آغاز جهان همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه که زین برکنده شد، زان مکر کوه
کرده مکر و حيله، آن قوم خبیث ورز ما باور نداری این حدیث

کرده وصف مکرشان را ذوالجلال لِيَتَزَوَّلَ مِنْهُ اَقْلَالُ الْجِبَالِ^۱
 «کسب» جز نامی مدان ای نامدار «جهد» جز وهمی مپندار ای عیار
 نخجیرها در بیهوده بودن «جهد و کوشش» داستان مردی را نقل
 کردند که از حضرت سلیمان خواست تا او را به هندوستان برد، زیرا
 عزرائیل به او نگاه تندی کرده بود. سلیمان به باد فرمان داد تا او را به
 هندوستان برد و فرمان حق این بود که در هندوستان عزرائیل جان او را
 بستانند، و به شیر گفتند:

تو همه کار جهان را این چنین کن قیاس و چشم بگشا و بین
 از که بگیریم؟ از خود، این محال از که برتاییم؟ از حق، این وبال
 شیر در پاسخ، جهد و کوشش پیامبران را یادآوری کرد و توضیح داد
 که تلاش‌های انسان در جهان مکر و حيله نیست. آخرین دفاع شیر را از
 زبان مثنوی بشنویم:

شیر گفت آری، ولیکن هم بین

جهدهای انبیاء و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان

تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهدشان را راست کرد

آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

«حيله» هاشان جمله حال آمد لطیف

کل شیء من ظریف هو ظریف

«دام» هاشان مرغ گردونی گرفت

نقص هاشان جمله افزونی گرفت

۱. وَ قَدْ مَكْرُوا مَكْرَهُمْ وَ عِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِيَتَزَوَّلَ مِنْهُ الْجِبَالُ: به درستی که
 حيله کردند مکرشان را و نزد خدا است جزای مکرشان و اگرچه بود مکرشان که زایل
 شود از آن کوه‌ها. (سوره ابراهیم، آیه ۴۷)

جهد می‌کن تا توانی ای کیا
 در طریق انبیا و اولیا
 با قضا پنجه زدن نبود جهاد
 زآن‌که این را هم قضا بر ما نهاد
 کافر من گر زیان کرده است کس
 در ره ایمان و طاعت یک نفس
 سر، شکسته نیست این سر را مبند
 یک دو روزی جهد کن باقی بخند
 مکرها در کسب دنیا، باردار است
 مکرها در ترک دنیا وارد است
 مکر آن باشد که زندان حفره کرد
 آن‌که حفره بست، آن مکاری است سرد
 این جهان زندان و ما زندانیان
 حفره کن زندان و خود را وارهان

...

جهد، حق است و دوا حق است و درد
 مُنکر اندر نفی جهدش جهد کرد
 کسب کن، سعی نما و جهد کن
 تا بدانی سرّ علم من لدن
 گرچه جمله این جهان بر جهد شد
 جهد کی در کام جاهل شهد شد

...

بدین‌گونه، شیر برهان بسیار عرضه کرد تا این‌که سرانجام،

روبه و خرگوش و آهو و شغال

«جبر» را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان

کاندلین بیعت نیفتد در زیان^۱

در این فصل که موضوع آن گفت و شنودهای تمثیلی و داستانی مثنوی در زمینه «جبر و اختیار» می‌باشد، مناسب دیدم که چکیده‌ای از پژوهش مبسوط و مشروح زنده‌یاد استاد جلال‌الدین همایی^۲ را از رساله «جبر و اختیار» از دیدگاه مولوی^۳ زینت‌بخش گفتگوی تمثیل‌ها نمایم.

استاد همایی در دسته‌بندی دلایل اثبات اختیار بشر و ابطال عقیده جبریان، هشت مورد «دلیل حسی و وجدانی که برای اقناع عامه مؤثرتر و کارگتر از براهین و قیاسات فکری صرف است» بدین شرح از مثنوی بیان می‌کند:

۱. پشیمانی بر فعل: اگر انسان در افعال خود «مجبور» بود، ندامت و پشیمانی چه معنی دارد!

زان پشیمانی که خوردی از بدی ز «اختیار» خویش گشتی مهتدی
(مثنوی، دفتر پنجم)

۲. احساس لذت: ما در افعال خود احساس لذت می‌کنیم، اگر «جبر» در کار بود، لذتی در فعل احساس نمی‌شد.
آن‌چنان خوش، کس رود در مکرهی؟

کس چنان رقصان رود در گمرهی؟

(مثنوی، دفتر چهارم)

۱. دنباله داستان «شیر و طایفه نخجیر» را در فصل «گفتگوی حیوانات» بخوانید.

۲. در چهل و هشت سال پیش در رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران این‌جانب افتخار شاگردی استاد همایی را داشته‌ام و امسال بیست و یکمین سال درگذشت وی است.

۳. دو رساله در فلسفه اسلامی (تجدد امثال و حرکت جوهری - جبر و اختیار از دیدگاه مولوی) تألیف استاد جلال‌الدین همایی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، (چاپ دوم).

۳. تردید در انتخاب فعل و ترک فعل
این‌که: «فردا این کنم یا آن کنم»

این دلیل «اختیار» است ای صنم
(مثنوی، دفتر پنجم)

۴. شرم و انفعال از کارهای زشت
گر نبودی «اختیار» این شرم چیست
این دریغ و خجلت و آزرم چیست
(مثنوی، دفتر اول)

۵. اعتقاد به وعد و وعید و ثواب و عقاب الهی: اگر اختیار نبود
تکلیفی بر بشر متوجه نمی‌شد.
جمله قرآن امر و نهی است و وعید

امر کردن، سنگِ مرمر را که دید؟
(مثنوی، دفتر پنجم)

۶. تعلیم و تربیت و امر و نهی افراد به یکدیگر، منوط بر داشتن
قدرت و اختیار است.

اوستادان کودکان را می‌زنند! آن ادب سنگ سیه را کی کنند
(مثنوی، دفتر پنجم)

۷. احساس فرق مابین حرکت مرتعش و اختیاری
دست کان لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس
لیک نتوان کرد، این با آن قیاس
(مثنوی، دفتر اول)

۸. ادراک وجدانی نهفته و آشکار
زان‌که محسوس است ما را اختیار
خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی به جای حس بود

هر دو در یک جدول، ای عم، می رود

(مثنوی، دفتر پنجم)

استاد همایی در اعتقاد «جبریه» و «قدریه»، به استناد مثنوی آورده

است:

«جبریه» می گویند: «افعال نیک و بد انسان هر چه که باشد مخلوق

خدا است و ثواب و عقاب آخرت (وعد و وعید) الهی، پاداش و معلول

کسب و مباشرت افعال است.» اما «قدریه» - که معتقد به حریت و اراده و

قدرت تامه مطلقه بشرند - می گویند: «همه افعال مخلوق خود انسان

است، بدون این که تقدیر الهی در آن هیچ مداخله داشته باشد.»

در خرد «جبر» از «قدر» رسواتر است

زانکه «جبری» حس خود را منکر است

منکر حس نیست آن مرد «قدر»

فعل حق حسی نباشد ای پسر

«مولوی عقیده «جبریه» و مقابل آن اعتقاد «قدریه» را با دلایل عقلی و

استحسانات خطایی ابطال نموده و در این موضوع عیناً مانند شیعه امامیه

قضیه «امر بین الامرین»^۱ را اختیار کرده است.^۲

شمس الدین محمد تبریزی، در مسئله جبر و اختیار گوید:

«... ولایت آن باشد که، او را ولایت باشد بر نفس خویشتن و بر احوال

خویشتن و بر صفات خویشتن و بر کلام خویشتن و سکوت خویشتن و

قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف.

و چون عارفان «جبری» آغاز نکند که: «من عاجزم، او قادر است.»؛ نه!

۱. لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین.

۲. دو رساله در فلسفه اسلامی (جبر و اختیار از دیدگاه مولوی) تألیف استاد جلال الدین

همایی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵.

می‌باید که تو قادر باشی بر همه صفات خود و بر سکوت در موقع سکوت و جواب در محل جواب و قهر در محل قهر و لطف در محل لطف. وگرنه، صفات او بر وی بلا باشد و عذاب، چون محکوم او نبود، حاکم او بود^۱.

«جبر» و «اختیار» یا «جبر» و «تفویض» و نیز «قضا و قدر» از مسایل و مباحث عمده کلامی، اصولی و اعتقادی است و خواجه نصیرالدین طوسی می‌گوید «... هر قومی «قدری» بودن را به دسته مخالف خود نسبت می‌دهد».

۱. مقالات شمس، (شمس‌الدین محمد تبریزی) ویرایش جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، ۱۳۷۳، صفحه ۲۸.

گفتگوی ۷

سخن قدرتمندان (که حق و عدالت حرف و عمل آنهاست)

در فرهنگ و ادبیات مشرق زمین، سخن درست، خردمندانه و «عادلانه» را تنها از زبان پادشاه (و امیر و وزیر حاکم) می‌توان شنید. ضرب‌المثل «کلام الملوک، ملوک‌الکلام» معروف و مشهور است و هشدار می‌دهد که مبادا کسی شک کند یا خلاف آن بگوید.

سعدی با ظرافت ادبی خاص خود، در داستانی این هشدار را از زبان بوذرجمهر حکیم یادآوری می‌نماید.

«وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می‌کردند و هر یک رأی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بوذرجمهر را رأی ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند: «رأی ملک را چه مزید دیدی بر فکر چندین حکیم؟» گفت: «به موجب آن‌که کار معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رأی ملک اولی‌تر است تا اگر خلاف صواب آید به علت متابعت او از معاقبت ایمن باشم» و با این دو بیت اندرز می‌دهد که:

خلاف رأی سلطان رأی جستن

به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید: «شب است این»

بباید گفتن: «آنک! ماه و پروین»^۱

شاعران و نویسندگان این هشدار را در لباس داستان بیان می نمایند و

مولوی در گفت و شنودهای تمثیلی از زبان حیوانات «عدالت پادشاه

جنگل» را می سراید و خشم پادشاه را از شنیدن «حرف حق» نشان

می دهد.

۱. گفتگوی شیر و گرگ و روباه (چونکه من باشم، تو گویی «ما و تو؟»)

هنگامی که منزلت، ثروت و نیرومندی طرف های گفت و شنود

متفاوت باشد، گفتار و منطق زورمند و قدرتمند است که «درست» و

«عادلانه» می شود و بر کرسی می نشیند.

مولوی در داستان به شکار رفتن شیر و گرگ و روباه، نشان می دهد که

در گفتگوی بین آنان «عدالت» آن گونه است که سود و خشنودی شیر – و

تنها خشنودی شیر – در آن شکار باشد.

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب، در کوهسار

مولوی بیان می کند که هر چند برای شیر ننگ آور بود که با گرگ و

روبه به شکار رود «لیک کرد اکرام و همراهی نمود». در صحرای شکار که

روبه و گرگ «در رکاب شیر با فرّ و شکوه» بودند، یک گاو کوهی یک بز و

یک خرگوش شکار کردند و چون آن ها را «کشته و مجروح و اندر

خون کشان» از کوهستان به بیشه آوردند، طبعاً گرگ و روبه می اندیشیدند

که به «عدل خسروان» سهمی از این شکارها داشته باشند. شیر که اندیشه

و «طمع» آنان را دریافته بود، به آزمایشی دست زد.

۱. گلستان سعدی باب اول «در سیرت پادشاهان».

شیر چون دانست آن وسواسشان وانگفت و داشت آن دم پاسشان
 لیک با خود گفت؛ بنمایم سزا مر شما را «ای خسیسانِ گدا»
 شیر با این فکر می زد خنده فاش از تبسم های شیر ایمن مباحث!
 و در این آزمایش خواست ببیند، گرگ و روباه، آن شکارها را چگونه
 تقسیم می کنند.

گفت شیر: ای گرگ، این را بخش کن

«معدلت» را نو کن ای گرگِ کهن

نایب من باش در قسمت گری

تا پدید آید که تو چه گوهری؟
 گرگ خواست با دقت و «معدلت» شکارها را تقسیم کند، به جثه و
 لاشه شکارها و اشتها و نیاز جسمانی شیر و روباه و خود نگاه کرد و
 تقسیم عادلانه را چنین دید.

گفت: ای شه، گاو وحشی بخش تست

آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چُست

بز مرا، که بز میانه است و وسط

روبه‌ها، خرگوش بستان بی غلط

شیر خشمگین شد که گرگ گستاخ در حضور او از خود سخن گفته و
 جایی که شیر هست «گرگ، سگِ که باشد» که خود را به حساب آرد.

شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو

چون که من باشم تو گویی ما و تو!

گرگ خود چه سگ بود، کو خویش دید

پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گرگ رایش خود خواند، چون نزدیک آمد چنگ انداخت و او را درید.

گفت پیش آ، ای خری کو خود بدید

پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغزِ تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد
این چنین جان را ببايد زار مُرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
فرض آمد مرترا گردن زدن

و سپس

گرگ را برکند سر آن سرفراز تا نماید دو سری و امتیاز
بعد از آن به روباه گفت: «حالا نوبت تو است، این شکارها را برای
خوردن تقسیم کن.» روباه که شیوه بخش کردن شکارها و سرنوشت گرگ
را دیده بود، دانست که «تقسیم عادلانه» در قاموس شیر زورمند آن است
که بگوید: «همه» به شیر تعلق دارد. و خوراک چاشت و نهار و شام او است
سجده کرد و گفت: کاین گاو سمین
چاشت^۱ خوردت باشد، ای شاه امین
و این بز از بهر میانه روز را
یسخنیی^۲ باشد شه فیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم
شبچره^۳، ای شاه با لطف و کرم
شیر، تقسیم کردن «عادلانه» روباه را پسندید.
گفت ای روبه تو «عدل» افروختی
این چنین قسمت ز که آموختی

۱. Čašt، یک حصّه از چهار حصّه روز باشد، بهره نخستین روز و نیز غذایی که در میانه
روز خورند. (لغت نامه دهخدا).

۲. yaxni، گوشت پخته شده، گرم یا سرد، آبگوشتی که در آن سیر و سبزی باشد.

۳. šab-čara، آجیل و آنچه در شب نشینی و پس از طعام می خورند و پس خوره نیز
می گویند. (ناظم الاطباء)

از کجا آموختی این، ای بزرگ

گفت ای شاه جهان، از حال گرگ
و در این گفتگوها، معنی و مفهوم «عدل» در ترازوی منزلت‌ها و
قدرت‌های جسمانی اقتصادی و اجتماعی سنجیده می‌شود و یادآوری
می‌گردد، کسی که ناتوان و ضعیف و فقیر است، اگر این شیوه ارزیابی
«عدل» و «انصاف» را نیاموزد، با جان خود بازی می‌کند.

هر که او را پیش این شیر نهان بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش فَأَتَتْقُمْنا مِنْهُمْ^۱ برخواندش

...

لیک هم رمزی بگویم با شما بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید پیش او روباه بازی کم کنید
(مثنوی، دفتر اول)

۲. گفتگوی سلطان و دلک (کی توان حق گفت، جز زیر لحاف)

گفتن «حرف حق» و حقیقت به‌ویژه اگر به زبان زورمندان و امیران و
شاهان و خلاف رأی و نظر آنان باشد. «عدالت»، «حقیقت» و «دُرست» آن
گفتار و آن اظهار نظری است که به سود صاحب قدرت و سلطه باشد،
حتی اگر در بازی و سرگرمی اتفاق افتد.

در تمثیلی از مثنوی است که روزی پادشاهی در سرای خود با
«دلک»^۲ و مسخره‌دربار به بازی شطرنج مشغول بود. شاه بازی را باخت

۱. فَأَتَتْقُمْنا مِنْهُمْ، فاغرقتنا هم فی الیم... (پس آنگاه از ایشان انتقام کشیدیم و در دریا
غرقشان کردیم...) سورة الاعراف آیه ۱۳۶.

۲. شخص مسخره‌گویی که اجازه داشت در مجلس شاهان و حکام با شوخی و ظرافت به
حاضران را بخنداند. در تمثیل‌ها بسیاری از حرف‌های «جدی» از زبان دلک‌ها، در
لباس «شوخی» گفته می‌شود تا مورد قبول افتد.

و «مات» شد. دلّک، چنانچه رسم است، این پیروزی را بر زبان آورد و «شه‌شه» گفت یعنی، شاه بازی مات شده و دیگر حرکتی ندارد. شاه که همواره پیروز بود و فرمان می‌داد، نتوانست خبر شکست را تحمل کند با خشم و کین یک‌یک آن مهره‌های شطرنج را بر سر دلّک می‌زد، «که بگیر اینک «شه» ات ای قلتبان»

دلّک که به رفتار قدرتمندانه شاه و آداب دربار آشنا بود، چیزی نگفت و بار دیگر بازی کرد و شاه برای بار دوم باخت.

دست دیگر «باختن فرمود» میر

او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه «مات» شد

وقت «شه‌شه» گفتن و میقات شد

دلّک، این بار با ترس و لرز از کنار صفحه شطرنج فرار کرد و با شوخی‌های دلّکانه به گوشه‌ای پناه برد و از ترس نمدها را بر خود پیچید.

زیر بالش‌ها و زیر شش نمد خفت پنهان تا ز خشم شه رمد

شاه از دلّک پرسید: «چه می‌کنی، این چه وضعی است؟» دلّک پاسخ داد: «شه‌شه، شاه مات شد».

با چو تو خشم آور آتش سجاف

کی توان حق گفت جز زیر لحاف

ای تو «مات» و من ز زخم شاه، مات

میزنم «شه‌شه» ز زیر رخت‌ها

(مثنوی، دفتر پنجم)

گفتگوی ۸

گفت و شنود حیوانات با یکدیگر

به گواهی سندها، پژوهش‌ها و نظر حکمای کهن، می‌دانیم که «انسان تنها حیوان ناطق^۱ است» و حیوانات دیگر - وحشی یا اهلی - نمی‌توانند با سخن گفتن منظور و مقصود خود را منتقل کنند. تقلید کردن طوطی را، در گفتن کلمه‌ها یا جمله‌هایی که برایش تکرار می‌کنند، نیز نمی‌توان «زبان‌دانی» نامید.

ولی در قصه‌ها، افسانه‌ها، تمثیل‌ها و اسطوره‌های کهن، سخن گفتن، تدبیر و استدلال حیوانات - و گاه سخن گفتن گیاهان و درختان - روال و شیوه‌ای معمول است، و کسی نمی‌پرسد:

۱. در جمله «انسان حیوانی است ناطق» نطق به معنای نفس ناطقه است و ممکن است که مقصود از نطق همان قوه سخن گفتن و نطق ظاهری باشد، با وسعت قلمرو و معنا و مفهوم فرهنگ (مجموعه دست‌آفرین‌ها و اندیشه‌آفرین‌های انسان). جمله «انسان حیوانی است با فرهنگ» عام‌تر است.

چون وزیر شیر شد گاوبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
در میان شیر و گاو آن دمنه چون

شد رسول و خواند بر هر دو فسود
از کهن ترین تمثیل های ایرانی پیش از اسلام که باقی مانده است،
گفتگوی بز و درخت خرما است که به نام منظومه درخت آسوریک^۱ از
زبان پهلوی و در ادبیات عرفانی باید از منطق الطیر عطار نام
برد.

تمثیل های گفتگوی حیوانات را بیش از همه داستان های «کليلة
و دمنه»^۲ در ادبیات فارسی رواج داد. مولوی در تمثیل های گفتگوی
حیوانات در چندین مورد اشاره می کند که از کليلة و دمنه گرفته
است.^۳

۱. منظومه درخت آسوریک، که مناظره ای است بین درخت خرما و بز، به زبان پهلوی از
شاعری ناشناخته و شامل ۱۲۱ بیت است، این کتاب به کوشش زنده یاد، استاد دکتر
ماهیار نوابی به فارسی برگردانده و با حاشیه نویسی عالمانه، در ۱۳۴۶ به وسیله
انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است.

۲. کتاب کليلة و دمنه (که نام دو شغال است) را برزویه طبیب به دستور انوشیروان از
هندوستان به ایران آورد و به زبان پهلوی ترجمه کرد، و بعد از اسلام از جمله چند
کتاب ارزشمندی است که به وسیله ابن مقفع به عربی ترجمه شد. و در زمان بهرام شاه
ابن علاءالدوله به وسیله ابوالمعالی نصراله منشی به فارسی ترجمه شد و از ایران به
اروپا رفت. کتاب داستان فابل «Fables» از شاعر معروف قرن هفدهم لافونتین
(Lafontaine) اقتباس از کليلة و دمنه است.

۳. مولوی داستان های گفتگوی حیوانات را با اشاره به «کليلة و دمنه» آغاز می کند:

— از «کليلة» بازجو آن قصه را	واندر آن قصه طلب کن حصه را
— در «کليلة» خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغز جان
— تا همی گفت آن «کليلة» بی زبان	چون سخن نو شد ز «دمنه» بی بیان

۱. گفتگوی شیر و روباه و خر (ناجوانمردا، چه کردم من تو را)

شیر سلطان جنگل از جنگی مداوم با پیل خسته و ناتوان شده بود و نیروی شکار نداشت و وحوش دیگر نیز در ماتم.

مدتی واماند زان ضعف از شکار بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار زانکه باقی خوار شیر ایشان بُدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند شیر چاره‌ای اندیشید، روباهی را طلبید و از او خواست که در شکار کردن یاریش کند. از روباه خواست که به مرغزار مجاور جنگل رفته، خریا گاوی را با چرب‌زبانی فریفته و به جنگل بیاورد.

یا خری یا گاو بهر من بجو زان فسون‌هایی که می‌دانی بگو چون بیابم قوتی از لحم خر پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر اندکی من میخورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا روباه قبول کرد «و از کوه به جانب جویبار و مرغزار آمد.» «در میان سنگلاخی بی‌گیاه» خر مسکین و لاغری را یافت که گازُر محله به علت پیری و ناتوانی رهایش کرده بود.

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت

پیش آن ساده‌دلِ درویش رفت

گفت چونی اندر این صحرای خشک

در میان سنگلاخ و جای خشک

خر پاسخ داد: «اگر در صحرای خشک باشم یا در باغ بهشت، خدا را

شاكرم که قسمت چنین بود.»

شکر گویم دوست را در خیر و شر

زانکه هست اندر قضا از بد بتر

راضیم من قسمت قَسام را

کو خداوند است خاص و عام را

مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند
 مور و مار از نعمت او می‌چرند
 شکر کن تا نایدت از بد بتر
 ورنه، مانی ناگهان در گِل، چو خر
 روباه راضی بودن خر را به قضا و قسمت، مانعی در فریب خوردن او
 دید، سخن را به آن‌جا کشاند که آری باید به روزی حلالی که خدا
 می‌رساند راضی بود، ولی این رزق و روزی، بدون علت و سبب فراهم
 نمی‌شود و بایستی به «طلب» آن رفت، بایستی تلاش کرد.
 گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
 در فرو بسته است و بر در قفل‌ها
 جنبش و آمد شد ما و اکتساب
 هست مفتاحی بر این قفل و حجاب
 بی‌کلید این در گشادن، راه نیست
 بی «طلب» نان سنت‌الله نیست
 گر تو بنشینی به چاهی اندرون
 رزق کی‌آید ببرت ای ذوفنون
 خر گفت: «این دغدغه تلاش و طلب که تو را مشغول داشته، از باور
 نداشتن به «توکل» است کسی که «توکل» داشته باشد رزق و روزیش را
 خدا می‌رساند، باید صبر و حوصله داشت.»
 گفت از ضعف «توکل» باشد آن ورنه بدهد نان، کسی کو داد جان
 جمله را رزاق روزی می‌دهد قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
 رزق آید پیش هر کس صبر جُست رنج و کوشش‌ها ز بی‌صبری تست
 روباه گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی، «توکل» داشتن کار هر
 کسی نیست. «کم کسی اندر توکل ماهر است.»
 حد خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیب شور و شر
 جهد کن و اندر «طلب» سعی نما چون نداری در «توکل» صبرها

خر به روباه گفت: «تو بد فهمیدی، شور و شر از طمع زیاد است، نه از قناعت کردن کسی می‌میرد و نه از حریص بودن کسی به شاهی می‌رسد.»

نان ز خوک‌ان و سگان نبود دریغ کسب مردم نیست این باران و میغ
گر تو نشتابی بیاید در برت و تو بشتابی دهد درد سرت
روباه دوباره اصرار کرد که این حرف‌ها و حکایت‌ها چیست؟
کوششی بکن، دنبال کار برو.

دست دادستت خدا کاری بکن مکسبی کن یاری یاری بکن
بحث و گفتگوی روباه و خر، درباره «طلب» و «توکل» به درازا کشید،
«مانده گشتند از سؤال و از جواب» روباه، شیوه‌ای دیگر آغاز کرد به خر
گفت: «برخیز تا از این سنگ‌لاخ به جانب مرغزار سبز و کنار جویبار برویم»
مرغزاری سبز مانند جنان سبزه رسته اندر آن‌جا تا میان
هر طرف در وی یکی چشمه روان اندر آن، حیوان مرفه، در امان
روباه بر تعریف از مرغزار و تشویق خر، پافشاری کرد و خر را به
جایگاه شیر برد.

چونکه خرگوشی برد شیری به چاه^۱

چون نیارد روبهی، خر تا گیاه!
روباه و خر به نزدیک جایگاه شیر رسیدند. شیر خواست که از دور
حمله کند، ولی؛

خر ز دورش دید و برگشت و گریخت

تا به پای کوه تازان نعل ریخت
با فرار خر، روباه که زحمتش به هدر رفته بود به شیر اعتراض کرد که
چرا صبر نکردی تا خر نزدیک شود؟ مگر نمی‌دانی که؛

۱. اشاره به داستان خرگوش که شیر را فریب داد و به چاه انداخت، (در مبحث جبر و اختیار این مجموعه آمده است).

مکر شیطان است تعجیل و شتاب
 لطف رحمان است صبر و احتساب
 شیر عذر آورد که فکر کردم هنوز قدرتمند هستم و به علاوه گرسنگی
 و نیاز صبر برایم نگذاشت.
 گفت من پنداشتم برجاست زور
 خود بدم از ضعف خود نادان و کور
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
 و بار دیگر از روباه خواست که به دنبال خر رفته و او را بیاورد و برای
 این کار وعده چند صید به روباه داد.
 منت بسیار دارم از تو من جهد کن باشد بیاری اش به فن
 گر خدا روزی کند، آن خر مرا بعد از آن بس صیدها بخشم تو را
 روباه با اکراه پذیرفت و برای فریفتن و آوردن خر دوباره نزد او رفت.
 خر با خشم گفت:
 ناجوانمردا چه کردم من تو را که به پیش شیر نر بردی مرا
 موجب کین تو با جانم چه بود غیر خبث گوهر خود ای عنود
 روباه گفت: «شیری در آن جا نبود. این طلسم سحر و جادو بود که تو
 پنداشتی شیر است.»
 من تو را خود خواستم گفتن به درس
 کاین چنین شکلی اگر بینی مترس
 لیک رفت از یاد، علم آموزیت
 که بدم مستغرق دلسوزیت
 ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
 کان خیالی می نماید، نیست جسم
 خر گفت: برو ای زشت روی دیگر فریب تو را نمی خورم، حتماً
 شیر دوباره تو را برای فریب من فرستاده، تو به عنوان دوستی با

من دشمنی می‌کنی. «یار بد از مار بد، بدتر بود.»
 مار بد زخم از زند بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند
 روباه گفت: «تو را وهم و خیال رها نمی‌کند، بر من که دوست توام
 گمان بد مبر. «بر محبان از چه داری سوءظن.»
 ظن نیکو بر، بر اخوان صفا گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 آن خیال و وهم بد، چون شد پدید صد هزاران یار را از هم بُرید
 خر کوشید که روباه را از خود دور کرده و فریب او را نخورد ولی
 توصیف روباه از مرغزارها، گرسنگی زیاد و «جوع‌الکلب» او را به دام
 انداخت.

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
 بس گلوها را بُرد عشق رغیف^۱
 گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
 گفت اگر مکر است، یکره مرده گیر
 زین عذاب جوع یکره وارهم
 گر حیات این است، من مرده به‌ام
 حرص کور و احمق و نادان کند
 مرگ را بر احمقان آسان کند
 سرانجام روباه آن خر را نزد شیر برد و شیر فرصت فرار را از خر
 گرفت و او را از هم درید. در اثر تلاشی که شیر کرده بود تشنگی بر او
 غالب آمد و «رفت سوی چشمه تا آبی خورد» روباه از غیبت شیر استفاده
 کرده و «دل و جگر» خر را بیرون کشید و خورد. چون شیر بازگشت، لاشه
 خر را پاره‌پاره کرد. «جست دل از خر، نه «دل» بد، نه «جگر»! با عصبانیت
 به روباه گفت: «دل و جگر این خر چه شد؟ هیچ حیوانی بی دل و جگر
 نیست.»

گفت اگر بودی ورا «دل» یا «جگر» کی بدین جا آمدی بار دگر
 آن قیامت دیده بود و رستخیز و آن ز کوه افتادن و هول گریز
 گر «جگر» بودی ورا یا «دل» بدی بار دیگر کی بر تو آمدی
 چون ندارد نور، دل، دل نیست آن چون نباشد روح جز گِل نیست آن
 این نه مردانند این‌ها صورتند مرده نمانند و کشته شهوتند
 (مثنوی، دفتر پنجم)

۲. گفتگوی شیر با طایفه نخجیر (هر که ظالم‌تر، چش پر هول‌تر)

حیواناتی که هر روز یکی از آن‌ها طعمه شیر می‌شد - طایفه نخجیر -
 گرد آمدند که چه باید کرد؟ هر روز، همه ما در ترس و وحشتیم که شیر
 کی می‌آید و کدام یک از ما را طعمه خود می‌کند. بهتر است تدبیری
 اندیشیده، نزد او رویم و بگویم که ما هر روز به نوبت برای شکاری
 می‌فرستیم.

حیله کردند، آمدند ایشان به شیر کز وظیفه ما تو را داریم سیر
 جز «وظیفه^۱» در پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا
 شیر گفت: «اگر به این قول وفادار باشید و حیله‌ای در کار نباشد، من
 موافقت می‌نمایم»:

من هلاک فعل و قول مردمم من گزیده زخم مار و کژدمم
 نفس هر دم از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
 طایفه نخجیر گفتند: «نگران مباش که شور و شری بیشتر دارد. «رو
 توکل کن توکل بهتر است».

شیر گفت: «آری توکل کردن بسیار خوب است، ولی سبب و کوششی
 می‌خواهد که سنت پیامبر می‌باشد.»
 گفت پیغمبر به آواز بلند با «توکل» زانوی اشتر به بند

۱. وظیفه، به معنی سهم و مزد نیز هست.

رمز الکاسب حیب‌الله شنو از «توکل» در «سبب» کاهل مشو
آنان گفتند: «ای شیر تلاش و کسب از ضعف و زبونی است و «لقمه
تزویر» می‌باشد.»

پس بدان که «کسب» ها از ضعف خاست
در «توکل» تکیه بر غیری خطا است
نیست «کسب» ی از «توکل» خوب‌تر
چییست از تسلیم خود محبوب‌تر
آن‌که او از آسمان باران دهد

هم تواند، کو به زحمت نان دهد
شیر گفت: «کاملاً درست است ولی خداوند «مسبب‌الاسباب» است.
نردبان را پیش پای ما قرار می‌دهد. که ما خود، پله پله به سوی بام برویم،
طمع خامی است اگر فکر کنیم که بدون تلاش به بالای بام می‌رسیم.»
پای‌داری چون کنی خود را تولنگ

دست‌داری چون کنی پنهان چو چنگ
«خواجه» چون بیلی به دست «بنده» داد
بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارات‌های اوست
آخر اندیشی عبارت‌های اوست
گر «توکل» می‌کنی در کار کن

«کسب» کن، پس تکیه بر جبار کن^۱
در این گفتگوها سرانجام حرف شیر بر کرسی نشست و
روبه و خرگوش و آهو و شغال
«جبر» را بگذاشتند و قیل و قال

۱. بحث و جدل «جهد و کسب» و «توکل» را در مبحث «جبر و اختیار» بخوانید.

عهدها کردند با شیر زیان

کاندین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید، بی ضرر

حاجتش نبود تقاضای دگر

به شیر تعهد سپردند که هر روز غذا و سهم او را نخجیر، بی آن که شیر آرامش آنان را به هم زند، برسانند. وحوش با خاطر جمع بازگشتند و حالا مشکل عمده این بود که هر یک از آنها می خواست دیگری را به قربانگاه بفرستد تا این که؟

عاقبت شد اتفاق جمله شان تا بیاید قرعه ای اندر میان

که با قرعه کشی هر روز یکی از حیوانات خوراک شیر شود. چون قرعه به خرگوش افتاد، «بانگ زد خرگوش کآخر چند جور!؟» حیوانات به او اعتراض کردند که کاری مکن که شیر برنجد. ما همه راه ها را تجربه کرده ایم، چاره ای جز این نبود. خرگوش با همه کوچکی خود تمهیدی کرد و

گفت ای یاران مرا مهلت دهید تا به مکرم از بلا ایمن شوید

تا امان یابد به مکرم جانتان ماند این میراث فرزندان

حیوانات وحشی جنگل او را مسخره کردند که بزرگ تر از تو در مقابل شیر زبون است، تو خود چه هستی که مکر و حیل تو باشد. خرگوش بر آشفت که به ضعف من نگاه نکنید، رأی و اندیشه مرا ببینید.

آنچه حق آموخت مرزنبور را آن نباشد شیر را و گور را

خانه ها سازد پراز حلوای تر حق بر او آن علم را بگشود در

آن چه حق آموخت کرم پيله را هیچ پيلي داند آن گون حيله را؟

آدم خاکی ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم

دیگر حیوانات پرسیدند: «بگو آن حيله چیست بگو چه اندیشه ای؟

مشورتی بکن با بزرگ ترها، «مشورت ادراک و هوشیاری دهد».

خرگوش گفت: «نقشه و حیلۀ من، راز من است. راز را با آینه هم نتوان گفت که از سخن تو کدر می شود.»
در بیان این سه کم جنبان لب

از ذهاب و از ذهب وز مذهب^۱
کاین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی گو آلوداع
گُلُّ سَر جاوز الاثنین شاع^۲
با همه کنجکاوی ها و اصرارها، خرگوش اندیشه و نقشه و حیلۀ خود را برای آنان نگفت و «با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز» و همان گونه که قرعه به نامش افتاده بود، به قربانگاه، نزد شیر گرسنه رفت ولی با تأخیر؛ ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن شیر از تأخیر خرگوش خشمگین شده و «خاک را می کند و می غرید شیر» که اینان بدعهد و بدقول اند.

شیر اندر آتش و در خشم و شور دید کان خرگوش می آید ز دور سرانجام، خرگوش با تأخیر زیاد، شتابان و خشمگین ولی بی ترس و واهمه از راه رسید و در پاسخ اعتراض شیر گفت: «ای پادشاه، عذری دارم اجازه بده برایت بگویم.» ولی شیر گرسنه خشم آلود؛

گفت چه عذر؟ ای قصور ابلهان این زمان آیند در پیش شهان؟ مرغ بی وقتی، سرت باید برید^۳ عذر احمق را نمی باید شنید
خرگوش سخن شیر را قطع کرد که تو بزرگواری، اجازه بده تا بگویم قصور از من نبود. من درست به هنگام چاشت با خرگوشی دیگر نزد تو می آمدم،

۱. اشاره به این اندرز: اُستر ذهبک و ذهابک و مذهبک (پول و سفر و دین خود را پنهان نگاه دار). ۲. هر رازی که از دهان بیرون آمد، همه می فهمند.

۳. ضرب المثل و باوری عامه است که مرغ یا خروسی که «بی وقت» بخواند باید سرش را برید.

با من از بهر تو خرگوشی دگر جفت و همراه کرده بودند آن نفر
ولی شیری راه را بر ما بست و می خواست ما را بدرد. به او گفتم ما به
درگاه شاه جنگل می رویم. خشمگین شد و

گفت شاهنشاه که باشد؟ شرم دار پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم تو را و هم شهت را بردم گر تو با یارت بگردید از برم
به او التماس کردم بگذار نزد شاه برویم راضی نمی شد، تا آنکه گفت:
«پس این رفیقت را نزد من گرو بگذار، تا مطمئن شوم که برمی گردی.» من
ناچار آن خرگوش همراهم را که «... از زفتی سه چندان بد که من» نزد او
گذاشتم و آدمم که وظیفه ام را انجام داده باشم و حالا

گر وظیفه بایدت ره پاک کن هین بیا و دفع آن بی باک کن
شیر از جای برخاست که برویم و آن حیوان را نشان بده تا سزای او را
بدهم. خرگوش جلو افتاد و به طرف چاهی که از پیش آن را نشان کرده بود
به راه افتادند.^۱

شیر با خرگوش چون همراه شد پرغضب پرکینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر ناگهان پا واکشید از پیش شیر
شیر از خرگوش پرسید: «چرا ایستادی؟» گفت پا واپس کشیدی تو
چرا؟ خرگوش چاه را به شیر نشان داد و گفت: «این چاه درواقع قلعه آن
شیر است و او خرگوش همراه مرا به این چاه برد.»

شیر گفت: «مطمئن باش من او را خواهم کشت بیا نگاه کن که آیا هنوز
او در چاه است.»

خرگوش پاسخ داد: «من می ترسم مگر آن که در کنار تو و به پشتیبانی
تو بتوانم به سر چاه آمده و در چاه نگاه کنم.»

۱. مولوی در این جا هشدار می دهد که حرف دشمن را نباید گوش کرد.

دشمن ارچه دوستانه گویدت «دام» دان، گرچه ز «دانه» گویدت
و بالآخره

چون «قضا» آید نه بینی غیرپوست دشمنان را بازشناسی ز دوست

تا به پستی تو ای کان کرم چشم بگشایم به چه در بنگرم
شیر نزدیک شد و خرگوش را در بر خویش گرفت و با هم به سر چاه
رفتند.

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش رفت
چونکه خصم خویش را در آب دید
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کوکنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
مولوی در بیان این تمثیل فرماید:
چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر، چش پر هول‌تر
عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
از برای خویش دامی می‌تنی
خرگوش پس از به چاه افتادن شیر با خوشحالی خبر را به «طایفه
نخجیر» رسانید و آنان را شاد ساخت.
چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخجیران روان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه گشته، زار
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار

دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
 سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
 جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 حلقه کردند او چو شمعی در میان
 سجده کردندش همه صحرائیان
 راند حق این آب را در جوی تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو
 بازگو تا چون سگالیدی به مکر
 آن عوان را چون بمالیدی به مکر
 گفت تأیید خدا بود ای مهان
 ورنه خرگوشی که باشد در جهان
 قـوتم بخشید و دل را نور داد
 نور دل، مر دست و پا را زور داد
 (مثنوی، دفتر اول)

۳. آهو در طویلهٔ خران (گر لباسم کهنه گردد من نوام)

وقتی که تجانس بین دو فرد نباشد، مصاحبت‌ها ملال‌آور، خوراک‌ها
 بد آیند، گفت و شنودها غم‌انگیز است. این «نامتجانس بودن» را مولوی
 در تمثیل «آهو در طویلهٔ خران» به تصویر می‌کشد.
 هر که را با ضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
 صیادی در دشت آهوئی را به دام انداخت. آن را به خانه آورده و در
 طویلهٔ خرانش جای داد.
 آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت
 او به پیش آن خران شب‌گاه ریخت

خران گرسنه برای خوردن کاه از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و با اشتها «کاه می‌خوردند همچون نی شکر» و آهو در این میان از سویی به سویی می‌رفت و از بوی طویله و خران و کاه در عذاب بود

روزها آن آهوی خوش‌نافِ نر در شکنجه بود در اصطبل خر آهوی اسیر، چون ماهی از دریا به خشکی افتاده به خود می‌پیچید. یک خری گفتش که هان ای بوالوحوش

طبع شاهان داری و میران، خموش خری به کنایه گفت: «مثل این‌که از جزر و مد دریای طوفانی، گوهر نایاب آورده‌ای!» خر دیگری افزود با این طنازی و عشوه‌گری بهتر است بروی و بر تخت شاه تکیه بزنی!

یکی از خرها، از خوردن بازماند، «پس به رسم دعوت آهو را بخواند» آهو سر را به علامت نفی تکان داد که «اشتهایم نیست. هستم ناتوان» خر میزبان گفت: «می‌دانم که ناز می‌کنی «یا ز ناموس احترازی می‌کنی» آهو پاسخ داد که کاه خوراک تو است و تو با آن زنده و نیرومند هستی.

ولی من

من الیف مرغزاری بوده‌ام در ظلال روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم ور لباسم کهنه گردد من نوام
خر گفت: «این همه لاف مزین، درست است که در غربت می‌توان
گزاف‌گویی کرد!»

آهو پاسخ داد که لاف نمی‌زنم، ناف مشکبوی من گواه است:

لیک آن را بشنود صاحب مشام

بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام

خر کمیزِ خر بسوید بر طریق

مشک چون عرضه کنم بر این فریق

(مثنوی، دفتر پنجم)

۴. گفتگوی موش و شتر (موش غزه شد که گشتم پهلوان)

هنگامی که از نظر قدرت اجتماعی، زورمندی، آگاهی، دانش، جثه و اندام، شخص حقیر و ناتوانی - از بد حادثه - «زمام امور» به دستش بیفتد، به ناچار در میدان آزمایش جامعه زبونی اش آشکار می‌گردد. مولوی این درس پندآموز را - به مصداق «به در می‌گویم که دیوار بشنود» در تمثیلی با گفتگوی شتر و موش بیان می‌کند.

شتر اسیر و تسلیم کسی است که مهارش را به دست گیرد (تمثیل‌هایی چند در این زمینه که مهار شتر به دست ناتوانی افتاده و شتر آن را تنگ دانسته، مشهور است)^۱.

از قضا، روزی یک موش مهار شتری را به دست گرفت. «موش غره شد که هستم پهلوان» و شتر را به هر سویی می‌کشاند، اشتر اندیشمندانه و صبورانه «گفت بنمایم تو را! تو باش خوش».

در راه به جوی آب ژرف و بزرگی رسیدند.

موش آن‌جا ایستاد و خشک گشت

گفت اشتر: «ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟

پا بنه مردانه، اندر جو درآ

توقلا وُزی^۲ و پیش آهنگ من

در میان ره مباحش و تن مزن»

۱. از جمله حکایتی است که مردی در هنگام مردن از همه اهل خانه طلب بخشش کرد، همچنین از شتر خود، که اگر بر تو سخت گرفتم، بار زیاد بر پشت تو نهادم، آب و خوراک به تو دیر رساندم، مرا ببخش. شتر گفت: «در همه موارد تو را می‌بخشم، تو را بهل کردم، مگر یک مورد را به تو نمی‌بخشم، و آن این‌که یک‌بار مهار مرا به دم خر بستی که این تحقیر را فراموش نمی‌کنم».

۲. قلاوُزی واژه ترکی به معنی راهنمای قافله بیرون از صف.

موش گفت آب زیاد و عمیق است «من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق» اُشتر با شتاب پای در آب نهاد و گفت: تا زانو است آب، ای کورموش

از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟

موش پاسخ داد: «درست است: ولی از زانو تا زانو فرق بسیار است»
گر تو را تا زانو است ای پرهنر مر مرا صد گز گذشت از فرق سر و حالا شتر باید که خودنمایی موش را بشکند. گفت: «این گستاخی‌ها را رها کن» تا نسوزد جسم و جانَت زین شرر». بهتر است که تو با موش‌هایی چون خودت، برابری و جلوه‌گری کنی.» موش غمگانه

گفت: توبه کردم از بهر خدا بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت: «هین برجه و برکودبان^۱ من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون تو را»

(مثنوی، دفتر دوم)

گفتگوی ۹

سخن دیوانه (پس جنون باشد فنون، این شد مثل)

واژه «دیوانه» در زبان فارسی به معنی دیودیده، جنی، سودایی، نادان و مقابل «فرزانه» به کار می‌رود. برای این‌که دیوانگان در جامعه مزاحمتی ایجاد نکنند، آنان را به بند و زنجیر می‌کشیدند. «دیوانه همان به که بود اندر بند» و دیوانه بی‌آزاری که در زنجیر و بند نبود، در کوی و بازار دستخوش سرگرمی و بازی کودکان می‌شد. سنگ زدن کودکان به دیوانه، مضمون بسی از شعرها است. صائب گوید:

طفلان شهر بی‌خبرند از جنون ما

یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

در ادبیات عرفانی که بسیاری از معیارهای اجتماعی و منطقی به «گونه‌ای دیگر» تبیین می‌شود و به گفته حافظ «از خلاف آمد عادت» کام باید طلبید، دیوانه در خور بند و زنجیر نیست.^۱ در غزلی از مولوی می‌خوانیم:

۱. به مقاله «دیوانگان فرزانه در منطق‌الطیر عطار» از نگارنده در مجله صوفی شماره ۴.

گفت که دیوانه نه‌ای، لایق این خانه نه‌ای
رفتم و دیوانه شدم، سلسله‌بندنده شدم
گفت و شنود با دو «دیوانه فرزانه» را از تمثیل‌های دیوانگی مثنوی
مولوی بشنویم:

۱. گفتگو با دیوانه «نی‌سوار» (او در این دیوانگی پنهان شده است)

کسی در شهر به دنبال «عاقلی» می‌گشت که با او درباره مشکل خود
مشورت کند، سراغ دانای عاقلی را می‌گرفت.
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
نیست «عاقل» جز که آن «مجنون‌نما»
او را گفتند، تنها عاقل این شهر، آن پیرمرد دیوانه است که در جمع
کودکان، بر یک «نی»^۱ سوار شده و همراه آنان به گوی بازی مشغول است.
تنها او می‌تواند مشکل تو را پاسخ درست دهد.
بر نی‌ای گشته سواره، نک فلان
می‌دواند در میان کودکان
می‌دواند در میان کودکان
گوی می‌بازد به روزان و شبان
صاحب رای است و آتش‌پاره‌ای
آسمان قدر است و اخترباره‌ای
فرّ او کرویّان را جان شده است
او در این دیوانگی پنهان شده است
آن مرد ناباروانه، در میدان بازی کودکان خود را به پیرمرد نی‌سوار

→ ۳۲، پاییز ۱۳۷۵ نگاه کنید.

۱. بی‌جذبۀ جنون نرسد کس به هیچ جای سالک به راه ماند اگر «نی‌سوار» نیست
(کلیم همدانی)

رساند و به زبان طنز گفت: «ای پدری که بچه شده‌ای! می‌خواهم رازی را
او تو پرسم.» پاسخ شنید امروز در بسته است.

مشورت جوینده آمد پیش او

کای آب کودک شده، رازی بگو

گفت روزین حلقه کاین در باز نیست

بازگرد امروز روز راز نیست

پرسش‌گر، باز در پی پیر نی سوار رفت: که لحظه‌ای صبر کن، سخنی

دارم. پیر در حالی که به بازی ادامه می‌داد؛

راند سوی او که هین زودتر بگو

اسب من بس توسن است و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد، زود باش

از چه می‌پرسی؟ بیان کن خواجه، فاش

آن مرد مجال و فرصتی برای این‌که رازی بگوید یا مشورتی بکند

ندید. برای آزمایش پرسشی کرد که بیشتر به «لاغ» و شوخی شبیه بود.

گفت می‌خواهم در این کوچه زنی کیست لایق از برای چون منی

پیر نی سوار در حالی که می‌کوشید از بازی کودکان جدا نیفتد گفت:

«زنان جهان سه گروه‌هند، یک گروه گنج روان و دو گروه دیگر رنج و

زحمت، اگر اولی را بخواهی «کُل» را خواهی داشت، دومی نیم و سومی

هیچ از آن تو نخواهد بود.»

گفت سه‌گونه زن‌اند اندر جهان

آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تو راست

وین دگر نیمی تو را نیمی جدا است

و آن سوم هیچ او تو را نبود بدان

این شنیدی دور شو! رفتم روان

تا تو را اسبم نپراند لگد

گر بیفتی برنخیزی تا ابد
نی سوار این بگفت و به سوی کودکان راند. مرد مشورت جوینده که
پاسخ دیوانه‌نما کنجکاویش را بیشتر برانگیخته بود، در پی او دوید و فریاد
زد که بیا و بگو این سه نوع زن کدامند؟ توضیح بده.

پیرنی سوار بازگشت و گفت: «دوشیزه «کل» باشد و زن بیوه، نیم و
بیوه‌ای که فرزند داشته باشد برای تو هیچ سودی ندارد»

راند سوی او و گفتش بکرِ خاص کل تو را باشد ز غم یابی خلاص
وان‌که نیمی آن تو، بیوه بود وان‌که هیچت، آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود مهرِ کل خاطرش آن سو رود
این بگفت و آن مرد را برحذر داشت که «دور شو تا اسب نندازد لگد».

های و هویی کرد شیخ و باز راند

کودکان را باز سوی خویش خواند
باز مرد پرسش‌گر بانگ زد که ای سوار بیا «یک سؤال مانده ای شاه
کیا».

پیرنی سوار اسبش را متوقف کرد و شتاب زده گفت: «چه سؤالی
داری. زود بگو، که آن بچه در میدان بازی گوی مرا ربود، باید بروم.» مرد
مشورت‌کننده با شگفتی از رفتار بچه‌گانه پیر، بی‌تردید و تأمل:

گفت ای شه، با چنین عقل و ادب

این چه شید است؟ این چه فعل است؟ ای عجب!
تو و رای عقل کلی در بیان

آفتابی! در جنون چوونی نهان؟
پیراندیشید و از اسب نثین به زیر آمد. پشت به گوی و بازی کودکان
به سخن آمد که مردم فرومایه این شهر می‌خواستند رأی بر قاضی شدن
من دهند، هر چه امتناع کردم فایده نکرد. اصرار کردند که «با
بودن عالم و صاحب‌فنی چون تو حرام است که دیگری «حدیث قضا

گوید» ناچار خود را به دیوانگی زدم، تا رهایم کنند.»
گفت این اوباش، رای می‌زنند تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند: «نی نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما کمتر از تو شه کنیم و پیشوا»
به ناگزیر

زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهراً شوریده و شیدا شدم^۱
لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
آزمودم عقل دوراندیش را
بعد از این دیوانه سازم خویش را
(مثنوی، دفتر دوم)

۲. گفتگوی ذوالنون (دیوانه‌نما) با دوستان (دوستان‌بین؟! کو نشان دوستان!)

مردم از «دیوانه» گریزانند. او را تنها رها می‌کنند. او را به
عسس می‌سپارند. به گُند و زنجیر می‌کشند. تنها دوستان واقعی

۱. «عارفان بنا بر ضرورت زمان، آن‌جا که ایجاب می‌کرد، خود را در جنون پنهان می‌کردند (...) و از همه معروف‌تر شیوه «نی‌سواری» در جمع کودکان بود...» مقاله «نی‌سواران» از دکتر جواد برومند سعید. فصل‌نامه فرهنگ کرمان، سال اول شماره ۲ زمستان ۱۳۷۷.

هستند که در راحت و محنت همراه و شریک‌اند:

دوست همچو زر بلا چون آتش است

زَرِ خالص در دلِ آتش خوش است

مولوی تمثیلی از ذوالنون مصری شاهد می‌آورد که شور و شوق دیوانگی به سرش زد.

شور چندان شد که تا فوق فلک می‌رسد از وی جگرها را نمک
تاب تحمل آتش دیوانگی ذوالنون را نداشتند، او را به زندان و زنجیر کشیدند.

چون‌که در ریش عوام آتش فتاد بند کردندش به زندان المراد
چون‌که حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذوالنون در زندان بود
چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمد یقتلون الانبیاء
هنگامی که ذوالنون شاد و خندان روانه زندان شد، دوستان و آشنایان معترضانه به سوی زندان رفته و ناباورانه گفتند:

کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است

کو در این دین قبله‌ای و آیتی است

دور، دور از عقل چون دریای او

تا جنون باشد سَفَه فرمای او

دوستان به نزدیک زندان رسیدند ذوالنون آنان را دید، بانگ زد که شما کیستید و این‌جا چه می‌کنید؟

با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرسش آمدیم این‌جا به‌جان
چونی ای دریای عقل ذوفنون این چه بهتان است بر عقلت جنون
وامگیر از ما بیان کن این سخن ما محبانیم با ما این مکن
ما محب صادق و دل خسته‌ایم در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
«راز» را از دوستان پنهان مکن در میان نه «راز» و قصد جان مکن
ذوالنون از شنیدن سخن «دوستان» در شگفت شد که چگونه اینان

«راز» دیوانگی مرا نمی فهمند؟! مگر این دوستان از «ناداناند» که معنا و
راز زندان و سلسله زنجیر ذوالنون را ندانند؟
حلقه های سلسله تو ذوفنون

هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه، فنونی دیگر است

پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس «جنون باشد فنون» این شد مثل

خاصه در زنجیر این میراجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند

که همه دیوانگان پندم دهند
سرانجام ذالنون تدبیری اندیشید که هم درجه دوستی آنان را با ادامه
دیوانگی بسنجد و هم بدین وسیله خود را از مزاحمت های آنان رهایی
بخشد. بدین وسیله رو به دوستان کرد و با صدای بلند
فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زئی وقاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب جملگان بگریختند از بیم کوب
دوستان از ترس سنگ و چوبی که ذوالنون پرتاب می کرد و دشنامی
که با صدای بلند همگان را متوجه ساخته بود، با شتاب فرار کردند.
ذوالنون از این که او را راحت گذاشتند شاد شد و از این که «رفیق نیمه راه»
بودند، به فکر افتاد:

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین! کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی گران گیرد ز رنج دوست، دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و مسحت کشی
رنج بر خود گیر، گر تو دوستی
رو مگردان گر تو نیکو دوستی
نه نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و مسحت کشی
دوست همچون زر، بلا چون آتش است
زرّ خالص در دل آتش خوش است
(مثنوی، دفتر دوم)

گفتگوی ۱۰

انسان و پرنده (گرچه گفتی نیست، سر گفت هست)

در تمثیل‌های مثنوی، سه مورد گفتگوی انسان با طوطی است. گفتگوی انسان با حیوانات دیگر را در مثنوی سراغ نداریم. یک مورد نیز هست که کسی توانست با معجزه موسی زبان سگ و مرغ خانگی را بفهمد (و نه با آنان گفتگو کند).

۱. گفتگوی پرنده و صیاد (که از این سه پند، گردی نیک‌بخت)

در تمثیل مرغ و صیاد مولوی اندرزهایی را که «درس زندگی» است، از زبان پرنده می‌آموزد.

صیادی دام‌گسترده و با حيله پرنده‌ای را گرفت، مرغ پرنده نیز حيله‌ای اندیشید و گفت: «برای شکارچی ماهری چون تو، صید کردن مرغ ضعیفی چون من چه سودی دارد»:

تو بسی گاوآن و میشان خورده‌ای تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای

خود نگشتی سیر ز آن‌ها در زمن هم نگردي سیر از اجزای من
 اگر تو از کشتنم صرف نظر کنی، و من ضعیف را خورده تصور کنی
 «ای جوانمرد کریم محتشم» در عوض من سه «پند» به تو می‌دهم که در
 زندگی بسیار به دردت می‌خورد. پند اول را تا هنوز در دست تو هستم،
 پند دوم را موقعی که آزاد شدم، و بر دیوار و بام نشستم و پند سوم را وقتی
 که خواستم از درخت پرواز کنم، می‌گویم.

اول آن پند هم بر دست تو ثانی‌اش بر بام کهگل بست تو
 و آن سوم پندت دهم من بر درخت که از این سه پند گردی نیک‌بخت
 صیاد پیشنهاد مرغ را پذیرفت و منتظر نخستین اندرز پرنده بود.
 مرغ که از این ترفند شاد شده بود گفت اندرز اول این است «که
 محالی را از کس باور مکن».

صیاد پرنده را آزاد کرد مرغ به سوی دیوار مقابل پرید و اندرز دوم را
 به صیاد چنین گفت:

گفت دیگر بر گذشته غم مخور

چون ز تو بگذشت از آن حسرت میر
 پس از گفتن دو اندرز، مرغ گفت راستی خبری به تو بدهم و آن این‌که
 گوهری گران قیمت به وزن ده درم سنگ در شکم من است که
 می‌توانست تو و فرزندان را دولت‌مند سازد. صیاد برآشفته از این خبر
 گشت غمناک و همی گفت آه آه این چرا کردم که شد کارم تباه
 من چرا آزاد کردم مر تو را زین حیل از راه بردی مر مرا
 - مرغ به صیاد گفت: «بین دو اندرز مرا گوش نکردی، به تو پند دادم
 که غم گذشته را مخور».

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری

یا نکردی فهم پندم، یا کری
 پند دیگرم این بود که حرف محال را از کسی باور مکن، مرغی که سه
 درم سنگ وزن ندارد چگونه گوهر ده درمی در شکمش هست؟

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد

ده درم سنگ اندرونم چون بود؟

صیاد با شرمندگی به خود آمد و به مرغ گفت: «بازگو پند سوم ای

نازنین»

گفت: آری، خوش عمل کردی به آن

تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت

سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

مولوی با این تمثیل یادآور می‌شود که

پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک

(مثنوی، دفتر چهارم)

۲. گفتگوی طوطی و بازرگان (گفت طوطی، کوبه «فعلم» پند داد)

چنان‌که در درآمد سخن یاد شد، زبان‌ها و شیوه‌های فهماندن و

فهمیدن متعدد است که یکی از آن‌ها «زبان گفتگو» است زبان‌های «پیام

رسانی» با رنگ‌ها، اشاره‌ها، رفتارها، کردارها و... بسی رسا و گویا است و

به قول مولانا:

حرف چبود، تا تو اندیشی از آن

صوت چبود، خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم

تا که بی این هر سه با تو دم زنم

نمونه‌ای بسیار روشن از انتقال بدون کلام، فرستادن پیام با حرکت و

رفتار را، در داستان طوطی و بازرگان مثنوی می‌بینیم که چگونه طوطی

هند با «رفتار» خود، پیام و کلید رهایی از قفس را — بی حرف و صوت و

گفت — برای طوطی در بند به ایران می‌فرستد:

بازرگانی طوطی زیبایی در قفس داشت. روزی برای تجارت و بردن کالا - شاید بردن «قند پارسی»^۱ - عزم سفر هندوستان کرد. بنا بر آیین، از غلامان و کنیزان و نزدیکان خود پرسید که چه ره آوردی می خواهند. هر کسی مراد خود را گفت. و بازرگان به همه قول داد. نوبت به طوطی رسید. طوطی در قفس به یاد دوران خوش آزادیش در هند افتاد. دلش می خواست از قفس آزاد شود به سوی هند پرواز کند. ره آوردی جز راه آزاد شدن و کلید رهایی از قفس نمی خواست. طوطی این خواسته را در پیامی که به طوطیان هند فرستاد با زیرکی پنهان ساخت.

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان

چون ببینی کن ز حال من بیان
 که «فلان طوطی که مشتاق شماست
 از قضای آسمان در حبس ماست»
 «بر شما کرد او سلام و داد خواست
 و ز شما چاره ره و ارشاد خواست»
 طوطی، درخواست «راه چاره» را با سوز و گداز قفس و اسیری همراه کرد؛
 این روا باشد که من در بند سخت
 گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟
 این چنین باشد وفای دوستان
 من در این حبس و شما در بوستان؟
 یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
 یک صبحی در میان مرغزار

۱. حافظ گوید:

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می رود

یاد یاران یار را میمون بود
 خاصه کان لیلی و این مجنون بود
 ای حریفان با بُت موزون خود
 من قدح‌ها می‌خورم از خون خود
 یک قدح می‌نوش کن بر یادِ من
 گر همی خواهی که بدهی داد من
 یا بیاد این فتاده خاک بیز
 چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
 بازرگان پذیرفت و قول داد پیام طوطی را به تمامی، نزد طوطیان
 هندوستان ببرد. بار سفر بست و به هند رفت. روزی در «اقصای
 هندوستان» در بیابان چند طوطی دید، یاد پیام و قولی که به طوطی در
 قفس داده بود، افتاد.
 مرکب استانید و پس آواز داد
 آن سلام و آن «امانت» باز داد
 طوطی‌ای، زان طوطیان لرزید و پس
 اوفتاد و مُرد و بگسستش نفس
 بازرگان از این واقعه شگفت‌زده و پشیمان شد، که چرا بایستی خبری
 را بیاورم که موجب مرگ شود.
 این چرا کردم؟ چرا دادم پیام؟!
 سوختم بیچاره را زین گفت خام
 این زبان چون سنگ و فم آهن و ش است
 وانکه بجهد از زبان، چون آتش است
 ظالم آن قومی که چشمان دوختند
 و ز سخن‌ها عالمی را سوختند
 بازرگان تجارت خود را در هندوستان به پایان رسانید و به
 وطن بازگشت. همه به استقبالش آمدند. ارمغان و ره‌آوردها را

به غلامان و کنیزان و نزدیکان، همان‌گونه که سفارش کرده بودند، داد.

طوطی پرسید که ارمغان من کو؟ برایم بگو آنچه گفتی و آنچه «دیدی». بازرگان با ندامت انگشت خود را گزید و گفت: «چیزی می‌رس، که سخت پشیمانم که چرا پیام تو را به طوطیان هند گفتم، که پیامی خام بود و گفتن آن از بی‌دانشی.»

طوطی با بی‌صبری پرسید که بگو، علت پشیمانی تو چیست؟ چه چیز باعث غم تو شده؟ بگو.

بازرگان با اکراه گفت: «هنگامی که شکایت‌ها و سوز و گدازهای تو را برای طوطیان گفتم، یکی از آن‌ها لرزید و بر زمین افتاد و مرد، این علت پشیمانی من است.»

آن یکی طوطی ز درد بوی برد زهره‌اش بدید و لرزید و بمرد من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیک چون گفتم پشیمانی چه سود چون طوطی شرح مردن طوطی هند را شنید، لرزید و گوشه قفس افتاد و مرد. بازرگان با اندوه و غم گریبان درید. کلاه بر زمین زد^۱ که

ای دریغا مرغ خوش‌آواز من ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من راح روح و روضه رضوان من
و با گریه و اندوه در قفس را باز کرده و طوطی را بیرون انداخت.
طوطی «مرده» با چابکی پرید و بر شاخ بلندی نشست.

طوطی مرده چنان پرواز کرد کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
بازرگان که از چگونگی راز و انتقال پیام «خود را به مردن زدن»
شگفت‌زده شده بود، این بار نیز سرانگشت ندامت گزید.

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ بسی خبر، ناگه بدید اسرار مرغ

۱. گریبان دریدن و کلاه بر زمین زدن، از شیوه بیان غم و ناراحتی در مرگ نزدیکان بود و هنوز در جامعه‌های سنتی ایران فراموش نشده است.

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی چشم ما از مکر خود بردوختی
گفت طوطی کو به «فعلم» پند داد که رها کن نطق و آواز و گشاد
زان که آواز تو را در بند کرد خویش، او مرده، پی این پند کرد
(مثنوی، دفتر اول)

۳. گفتگوی بقال و طوطی (از قیاسش خنده آمد خلق را)

بسیاری از صاحب نظران در تبیین و سنجش مسائل و پدیده‌ها،
مقایسه و «قیاس کردن» را روشی نادرست، غیر عملی و نوعی ساده‌نگری
می‌دانند^۱ - به ویژه در مسائل اجتماعی^۲.
مولوی این ساده‌نگری و ساده‌اندیشی قیاسی را در «حکایت بقال و
طوطی» با هنرمندی به تصویر می‌کشد.
در گذشته، از وجود حیوانات اهلی در خانه در سفر در محل کار زیاد
استفاده می‌شد. مرغ خانگی، گربه، سگ، طوطی، الاغ و... از زندگی و
فعالیت‌های اجتماعی و اقتصادی خانواده‌ها جدا نبودند^۳. به روایت
مثنوی، بقالی در دکان خود طوطی خوش‌نواپی داشت که
بر دکان بودی نگهبان دکان نکته‌گفتی با همه سوداگران
روزی بقال، نگهبانی دکان را به طوطی سپرده، برای زمانی کوتاه به

۱. این اختلاف نظر در مذاهب اسلامی نیز وجود دارد. مذاهب اهل سنت، قیاس را
حجت می‌دانند، معتزله منکر حجت قیاس‌اند و گویند خداوند آن‌چه لازم بوده در
کتاب آسمانی گفته و انسان شارع و مقنن الهی نیست، و شیعه امامیه قیاسی را که
علت آن تصریح شده باشد (منصوص العله باشد) حجت می‌دانند.
۲. این روش غیرعلمی را متأسفانه برخی در مسائل اجتماعی - با همه تفاوت‌های
شرایط - تعمیم می‌دهند که نادرست است.
۳. تکنولوژی صنعتی و استفاده از ابزارهای فنی جدید، به تدریج حیوانات اهلی را از
زندگی شغلی و خانوادگی دور کرده است.

خانه رفته بود. در جامعه‌های سنتی خانه بقالان و نانوایان دور از محل کسب آنان نبود. در این موقع گربه‌ای که در گوشه‌ای کمین کرده بود صدای حرکت موشی را شنید و به سوی موش پرید، طوطی از ترس به گوشه‌ای گریخت. در این جنگ و گریز گربه و موش و طوطی، بسیاری ظرف‌ها واژگون شد و از جمله شیشه‌های روغن بادام ریخت.

بقال از خانه بازگشت. روغن‌های ریخته به همه جا گسترده شده و همه چیز را چرب کرده بود. خشمگین شد، و «بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب».

کلی (کچلی) از کمبودهای ظاهری، رنج آور و «بدمنظر» اجتماعی است.^۱ طوطی سبز «خوش‌نوا» از «عیب کچلی» خود، سخت اندوه‌گین شد و خاموش ماند. پرنده‌ای که ویژگی و شهرتش به حرف زدن است، دم فرو بست. مرد بقال از خاموش نشستن و آزرده شدن طوطی و زدن او پشیمان و ناراحت شد.

ریش خود می‌کند و می‌گفت ای دریغ

کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان

چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را

تا بیابد نطق مرغ خویش را

۱. در گذشته، چه بسا این نقص را وسیله شوخی و تحقیر قرار می‌دادند، وحشی بافقی در قطعه‌ای (که شاید منظورش دیگری بوده) گوید: نشستم دوش در کنجی که سازم، سر کل را به زیر فوطه (لُنگ) پنهان / در آن حالت حکیمی در گذر بود، مرا چون دید زانسان گشت خندان / به من گفتا که دارویی مرا هست، کزان دارو سر کل راست درمان / بیا تا بر سرت پاشم که روید، تو را موی سر از خاصیت آن / کشیدم از جگر آهی و گفتم، مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان: «زمین شوره سنبل برنیارد. در او تخم و عمل ضایع مگردان» (بیت آخر از سعدی است).

روزها می‌گذشت، طوطی خاموش بود و مرد بقال «بر دکان بنشسته بد، نومیدوار». تا این‌که یک روز، مرد کچل ژولیده‌ای «با سرب‌بی‌مو به سان طاس و طشت» گذارش به دکان بقالی افتاد. طوطی که نگاهش بر سر کچل آن مرد ژنده‌پوش افتاد، سکوت چندروزه را شکست.

طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بروی زد، بگفتش: «ای فلان گرچه، ای گل با گلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی؟» مولوی در این تمثیل، نمونه‌ای از قیاس کردن طوطی را بیان می‌کند و داستان به این‌جا می‌رسد که

از قیاسش خنده آمد خلق را

کو، چو خود پنداشت صاحب دلق را

و با این مقایسه (خنده‌آور) داستان به این نتیجه می‌رسد که

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک

دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گرچه باشد در نوشتن شیر، شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد

کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

...

هر دوگون زنبور خوردند از محل

لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دوگون آهو، گیا خوردند و آب

زین یکی سرگین شد و زآن مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آب‌خور

آن یکی خالی و این پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین
(مثنوی دفتر اول)

۴. کسی که گفتگوی سگ و مرغ خانگی را می فهمید (با شما نامحرمان ما خامشیم).

این تمثیل داستان کسی است که آرزو کرده بود زبان حیوانات به ویژه
گفتگوی حیوانات اهلی خانه خود را بفهمد.
به گفته حکمای یونان: «تنها انسان حیوان ناطق است^۱». ولی مولوی
در چند مورد می آورد که همه آفریدگان با یکدیگر سخن می گویند، به
زبانی که انسان از فهمیدن آن ناتوان است.

جمله ذرات عالم در نهان با تو می گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
مرد جوانی نزد حضرت موسی آمد که زبان حیوانات را به من بیاموز
تا برابرم در دین «عبرت آموز» باشد.

چون زبان های بنی آدم همه در پی آبست و نان و دمدمه
بوکه حیوانات را ورد دگر باشد از تدبیر هنگام گذر
حضرت موسی او را از این درخواست منع کرد که دانستن زبان
حیوانات زبان ها در پی خواهد داشت.

عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
آن مرد از نصیحت و منع کردن موسی بیشتر علاقه مند شد «گرم تر
گردد همی از منع مرد» و بر خواهش و درخواست خود، پافشاری کرد. از
درخواست آن مرد حضرت موسی خسته شد و به درگاه خداوند پناه برد

۱. هرچند «ناطق» بودن انسان تنها به معنی حرف زدن نیست و به گفته سعدی:
به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد که همی سخن بگوید به زبان آدمیت.

که خدایا این ساده لوح چه می گوید، مثل این که شیطان او را به بازی گرفته است. خدایا چه کنم؟

گر بیاموزم زیانکارش بود ورنیاموزم دلش بد می شود
خداوند دستور داد که به او زبان حیوانات را بیاموز که «رد نکردیم از کرم هرگز دعا» و موسی با این همه او را با مهربانی از این درخواست باز می داشت. سرانجام مرد جوان از موسی خواست که دست کم محبت کرده و زبان سگ خانه و مرغ و خروس خانگی را به اعجاز به او بیاموزد و آن حضرت پذیرفت و گفت که از این پس «نطق این هر دو شود بر تو پدید».

بامداد روز بعد بر آستان در ایستاد و منتظر شنیدن گفتگوهای حیوانات خانگی شد. کلفت خانه سفره نان را در گوشه ای تکان داد، پاره نانی بیرون افتاد. خروس آن پاره نان را ربود. سگ اعتراض کرد که تو بر من ظلم کردی، تو می توانی دانه گندم را از زمین برچینی، کاری که من نمی توانم. تو نوک و منقار داری، من ندارم.

گندم و جو را و باقی حبوب تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن می ربایی این قدر را از سگان
خروس گفت: «غم مخور، خدا به نوعی دیگر به تو روزی می رساند.

فردا اسب صاحب خانه می میرد و تو آن را می خوری.»

اسب این خواجه سقط خواهد شدن

روز فردا، سیر خور، کم کن حزن
صاحب خانه، چون این سخن شنید، اسب را فوری به بازار برد و فروخت. فردا که دوباره خروس نان پاره را برداشت، سگ اعتراض کرد که تو هم ظلم می کنی و هم دروغ می گویی.

کای خروس عشوه ده، چند این دروغ

ظالمی و کاذبی و بی فروغ

خروس گفت: «راست گفتم، آن اسب سقط شد ولی در جایی دیگر» زیرا:

اسب را بفروخت، جست او از زیان
آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط

مر سگان را باشد آن نعمت فقط
خواجه با خوشحالی از این که زیان سگ و خروس را می فهمد، زود
استر را به بازار برد و فروخت. روز سوم سگ خروس را گفت: «ای امیر
کاذبان، تا به کی گویی دروغ ای بی فروغ!» خروس گفت: «صاحب خانه
استر را نیز فروخت من دروغ نگفتم استر در جای دیگر سقط شد، ولی
فردا غلام او به بلایی ناگهانی خواهد مرد» و

چون غلام او بمیرد نان ها بر سگ خواهنده ریزند اقربا
مرد چون این شنید، غلام را به بازار برده فروشان برد و فروخت و
زیان را به گردن دیگری انداخت.

شکرها می کرد و شادی ها که من رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زیان مرغ و سگ آموختم دیده «سوء القضا» را دوختم
وی با شادی و خشنودی دوباره به گوش دادن گفتگوهای سگ و
خروس که زبانشان را به تازگی آموخته بود پرداخت. سومین بار بود که
سگ گرسنه با جسمی ناتوان خروس را دروغ گو و فریبکار می خواند.

چند، چند آخر دروغ و مکر تو خود نپزد جز دروغ از وکر تو
خروس با مهربانی گفت: «حاشا که جنس خروس دروغ بگوید و
خواری آن را بپذیرد».

ما خروسان چون مؤذن راستگو هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون
به خواست خداوند، ما زمان را نگهبانیم، و حق ما را برای ندای زمان
نماز به آدمیان هدیه کرده.

گر به ناهنگام سهو از ما رود در اذان، آن مقتل ما می شود
خروس در حالی که آن مرد حرف هایش را می شنید و می فهمید، برای

سگ توضیح داد، که خواجه، اسب و استر و غلامش را پیش از مردنشان فروخت. او سود خویش و زیان مشتری را فراهم کرد.
او گریزانید مالش را ولیک

خون خود را ریخت، اندریاب نیک
که زیان او می‌توانست برایش دفع بلا باشد، و خواجه طمع کرد، و
جانش را در این کار داد.

مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بُد قضاگردانِ این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت

مال افزون کرد و خون خویش ریخت
و بدان که صاحب‌خانه به‌طور یقین فردا خواهد مرد و درکوی و برزن
نان و طعام خواهند داد.

گاو قربانی و نان‌های تنک بر سگان و سائلان ریزد سبک
با شنیدن خبر مرگ خویش، از زبان خروس - که راستگویی او برایش
ثابت شده بود - سراسیمه برخاست و نزد موسی کلیم‌الله رفت «که مرا
فریادرس زین ای کلیم» حضرت موسی او را از زیان رساندن به دیگران
سرزنش کرد و گفت: «این سرنوشت تو است، با زاری کردن از مرگ
رهایی نخواهی داشت».

لیک در خواهم ز نیکو داوری تا که ایمان آن زمان با خود ببری
چونکه ایمان بُرده باشی زنده‌ای چون‌که با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم بود، که حال او برگشت و بر زمین افتاد و در حال نزع
او را به خانه بردند. مولوی از زبان موسی کوشش مرد را بر دانستن زبان
حیوانات سرزنش می‌کند که
پند موسی نشنوی شوخی کنی

خویشان بر تیغ پولادی زنی

گفتمش این علم نی در خورد تست

دفع پندارید قولم را و سُست

سرّ غیب آن را سزد آموختن

که ز گفتن لب تواند دوختن

(مثنوی، دفتر سوم)

گفتگوی ۱۱

زبان گریه

یکی از ابزارها و «زبان»های فهماندن و فهمیدن، گریه کردن است. انسان از آغاز تولد پیش از آن‌که با «زبان» دیگر آشنا شود، از زبان گریه استفاده می‌کند و به قول مولوی: «تا نگرید طفل، کی نوشد لبن».

موضوع سخن ما در این جستار گریه در حضور دیگران است و نه کسانی که گریه و شکوه خود را از دیگران پنهان می‌دارند. فروخور گریه و در آه دردافزا فزا واله

اگر مژگان ز جوش اشک گاهی سرگران بینی

(درویش واله هروی)

صاحب آندراج صفتهای متعددی را برای گریه برمی‌شمارد که از آن جمله است: گریه بی‌اختیار، گریه طفلانه، گریه پا در رکاب (گریه خداحافظی و وداع)، گریه شادی، گریه دروغ و گریه فرو خوردن. «گریه کردن» در حضور دیگران و برای تأثیر گذاشتن بر احساس و عاطفه حاضران از جمله آداب اجتماعی است که در کشورها و فرهنگ‌های

مختلف و در موارد متفاوت، معنی و مفهوم یکسان ندارد. در مثنوی مولوی چند تمثیل در لباس گفتگو به معرفی «زبان حال» گریه، در مفاهیم گونه‌گون اختصاص یافته است.

۱. پرسش از مفتی شهر درباره گریه (مگر کسی گریه به نوحه در نماز؟)

شخصی از مفتی شهر پرسید که اگر در هنگام نماز خواندن کسی گریه کند، آیا نمازش باطل می‌شود؟ مفتی پاسخ داد که بایستی انگیزه گریه را دید. «آب دیده» بی جهت جاری نمی‌شود. اگر از «شوق خدا» یا «ترس از خدا» یا برای «ندامت از گناه» گریه کند، نمازش کامل و در راه «قرب حق» است.

گرس «شوق حق» کند گریه دراز

یا «ندامت از گناهی» در نماز

یا ز «خوف حق» بود گریه، خوش است

زان‌که آن آب تو دفع آتش است

بی‌شکی گیرد نماز او کمال

قرب یابد در ره حق لامحال

ولی اگر گریه نمازگزار برای رنج و درد جسمانی باشد یا برای

گرفتاری مالی یا دشواری‌های خانواده و فرزندان:

می‌نیرزد آن نماز او دو جو زان‌که با اغیار دارد دل گرو

پس نمازش بی‌شکی باطل شود گریه او نیز بی‌حاصل بود

حاصل آن‌که تا بدانی ای کیا کز بُکا^۱ فرق است بی حد تا بُکا^۲

(مثنوی، دفتر پنجم)

۱. بُکا، گریستن ۲. بُکا، بسیار گریه‌کننده

۲. گریه دروغین (گریه اخوان یوسف حیلست است)

در باوراندن مقصود به مخاطب، به ویژه اگر گوینده خواهان دلسوزی و کمک باشد، زاری و گریه کردن، بی گمان مؤثر می افتد.
هر تضرع کان بود با سوز و درد آن تضرع را اثر باشد به مرد ولی چه بسا گریه و التماس دروغین که باور و دلسوزی را دشوار یا گمراه می سازد.
گریه اخوان یوسف حیلست است^۱

کاندرو نشان، پُر ز رشک و علت است
در تمثیلی از مثنوی، عربی گریان و نالان در کنار سگی که در حال مردن بود نشسته «اشک می بارید و می گفت از کرب^۲»:
هین چه سازم مرا تدبیر چیست

زین سپس من چون توانم بی تو زیست
از گریه و زاری مرد عرب مردم جمع شدند، کسی از او پرسید که برای چه گریه و ناله می کنی؟ «نوحه و زاری تو از بهر کیست؟» مرد عرب پاسخ داد که تنها ثروت من این سگ است که اینک پیش چشمم در حال مرگ است.

روز صیادم بُد و شب پاسبان شیر نر بُد او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران نیکخو و باوفا و مهربان
پرسیدند: «بیماری و درد این سگ از چیست؟ آیا زخمی دارد؟
آسیبی به او رسیده؟»
پاسخ داد که سخت گرسنه است، «گفت جوع الکلب^۳ زارش کرده است».

۱. اشاره به برادران حضرت یوسف که پس از به چاه انداختن بردار، با گریه و زاری دروغین نزد پدر آمدند. ۲. اندوه و غم.
۳. جوع الکلب، نوعی بیماری که بیمار هر چند غذا بخورد سیر نمی شود.

او را دل‌داری دادند که صبر کن، این مرض کشنده نیست، باید به او خوراک برسانی.

پس از پرسش‌ها و دلسوزی‌ها از او پرسیدند: «این کوله‌بار و انبان پُر چیست که بر دوشت سنگینی می‌کند؟»

پاسخ داد که نان و غذای روزانه‌ام می‌باشد که گرسنه نمانم. گفتند: «پس چرا به سگ مهربان و باوفایت نمی‌دهی تا از گرسنگی نمیرد؟»

مرد عرب پاسخ داد که این قدرها هم برایم عزیز نیست که نانم را به او بدهم ولی

دست نباید بی‌درم در راه، نان لیک هست آبِ دو دیده رایگان گریه و استدلال مرد عرب، همه را خندانند و کسی با شگفتی و خشم گفت:

خاکت بر سر ای پُر باد مشک که لبی نان پیش تو بهتر ز اشک! (مثنوی، دفتر پنجم)

۳. کسی که در مرگ فرزندش گریه نمی‌کود (با عزیزانم وصال است و عناق)

گریه کردن در سوگ خویشان و دوستان در بسیاری از جامعه‌ها و دین‌ها معمول و مرسوم است. ولی در برخی از دین‌های کهن در دین زردشتی^۱ و نیز در طریقت عرفا، سوگواری و گریه جایی ندارد.

در تمثیلی می‌خوانیم شیخ و راهنمایی که شمع و مراد طایفه و یاران بود، فرزندش مرد. همه خویشان و نزدیکان در مرگش می‌گریستند ولی پدر با طمأنینه در جمع خانواده و طایفه می‌گشت، مثل این‌که اتفاقی نیفتاده یاران و مریدان بیش از این تاب نیاورده، معترضان به شیخ‌ناگفتند: ما ز هجر و مرگ فرزندان تو نوحه می‌داریم با پشت دو تو

۱. در دین زردشتی گریستن بر مردگان ناپسند است.

تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا؟ یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون تو را رحمی نباشد در درون پس چه امید است مان از تو کنون؟
ما به امید توایم ای پیشوا که نه بگذاری تو ما را در عنا
به شیخ گفتند: «تو شفیع ما، راهنمای ما و سرمشق ما هستی چگونه
بگوییم که تو نسبت به فرزندان خود مهر و دوستی نداری.»

یا مگر خود دل نمی‌سوزد تو را؟ باز گو ای شیخ ما را ماجرا
شیخ گفت: «مپندارید که من مهر و شفقت ندارم. نسبت به همه، حتی
کافران و سگان نیز مهر و دلسوزی دارم»:

بر همه کفار ما را رحمت است

گرچه جان جمله کافر رحمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است

که چرا از سنگ‌هاشان مالش است

پرسیدند: «پس چگونه است، تو که بر همه رحم و شفقت داری،

رحم بر فرزند از دست رفته نداری.»

چون گواه رحم، اشک دیده‌ها است

دیده‌تو بی‌نم و گریه، چرا است؟

شیخ دانا، توضیح داد که فرزندان برای من زنده‌اند، آنان را می‌بینم

چرا گریه کنم.

گریه از هجران بود یا از فراق با عزیزانم وصال است و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان من به بیداری همی بینم عیان

(مثنوی، دفتر سوم)

۱. «نقل است که عبدالله بن مبارک را مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او می‌رفتند. گبری
نیز برفت و با عبدالله گفت: «خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد، روز
نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد.» عبدالله گفت: «این سخن
بنویسد که حکمت است» (تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری، انتشارات چکامه،
۱۳۶۱، صفحه ۱۱۲).

۴. توقیاس گریه بر گریه مساز (مریدی که از گریه کردن مراد به گریه می‌افتد)

مشاهده گریه دیگران بی‌گمان، تأثرانگیز است. اشک بیننده را جاری می‌کند، به‌ویژه اگر گریه‌کننده مورد حرمت و عزت باشد. مریدی سالک و صادق به محضر پیر و شیخ و مراد خود آمد، او را گریان یافت.

شیخ را چون دید گریان آن مرید گشت گریان آب در چشمش دوید مرید صادق، به مجرد دیدن گریه مراد خود، بی‌آن‌که علت و سبب گریستن را بداند - مانند شخص ناشنوا که دو بار می‌خندد^۱ - مقلدوار می‌گریست. «چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت».

یکی از مریدان خاص، که سال‌ها در محضر پیر حاضر بود، در پی او دوید و گفت: «ای مرید وفادار، گریه چون ابر بهاران تو را دیدیم، مگر نه این است که چون «شیخنا» می‌گریست، تو هم «گرچه در تقلید هستی مستفید» می‌گریستی، آخر تو که انگیزه گریه کردن او را نمی‌دانستی، این چه قیاس و تقلیدی بود؟

گریه‌ای کز جهل و تقلید است و ظن

نیست همچون گریه آن موتمن

توقیاس گریه، بر گریه مساز

هست زین گریه بدان راه دراز

۱. مولوی دو بار خندیدن کر را توضیح می‌دهد (در اصطلاح گویند: آدم کُندذهن دو بار می‌خندد).

گوشتور یک‌بار خندد کر دوبار	چون‌که لاغ املاکند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم	گر همی بیند که می‌خندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن‌زمان	بی‌خبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود

(مثنوی، دفتر پنجم)

گریه او، نز غم است و نز فرح
روح داند گریه عین المالح
گریه او، خنده او زان سری است
زان چه وهم و عقل باشد او بری است
آب دیده او، چو دیده او بود
دیده نادیده، دیده کی شود
آن چه او بیند، نتان کردن مساس^۱
نز قیاس عقل و نز راه حواس
(مثنوی، دفتر پنجم)

۵. زبان گریه زن در گفتگو با شوهر (مهر و رقت وصف انسانی بود)

در تمثیل گفتگوی زن و شوهر (گفتگوی ۱۲ این مجموعه)، در مرحله سوم، هنگامی که زن می بیند که «تندی و تهدید» سودی ندارد، و بر «تلخی و تهدید» شوهر می افزاید، تدبیری می اندیشد.
زن چو دید او را که تند و توسن است
گشت گریان، گریه خود دام زن است^۲
گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم
از تو امید مهربانی داشتم، مرا از جان بیزار مکن از فراق و جدایی
سخن مگو.
زین نسق می گفت با لطف و گشاد
درمیانه گریه ای بر وی فتاد

۱. مساس، لمس کردن یکدیگر را پسودن.

۲. بر اساس نظام جامعه «مردسالاری» در فرهنگ و ادبیات ایران، گریه کردن سهم و کار زنان است، مولوی نیز تحت تأثیر این گفته می باشد.

گریه چون از حد گذشت و های های
از حنیش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند؟ و صبرش به جای
زان که بی گریه بُد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری در دل مرد وحید
رستم زال ار بود، و از حمزه پیش
هست در فرمان اسیر زال خویش
آب غالب شد بر آتش در نهیب
آتشش جوشد، چو باشد در حجیب
مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جانِ جان من چون شدم؟
بر سر جانم لگدها چون زدم
(مثنوی، دفتر اول)

گفتگوی ۱۲

گفتگوی زن و شوهر (آن که عالم محو گفتش آمدی «گلمینی یا خمیرا» می زدی)

در تمثیل‌ها و داستان‌ها به اقتضای فرهنگ جامعه‌های «مردسالار» و «پدرسالار»، بیان مسائل و مباحث اجتماعی و «فهمیدن و فهماندن مقصود»، کمتر در لباس گفتگو بین زن و مرد است. در بسیاری از جامعه‌ها صحبت کردن زنان با مردان «غریبه» محدود و در حد ممنوع بود. معروف است که اگر مرد غریبه‌ای در خانه‌ای را می‌زد و مردی در خانه نبود، زن می‌بایست در هنگام جواب دادن انگشت خود را روی زبان بگذارد تا طنین آوایش مشخص نباشد و نیز درباره شکل کوبه‌های درهای سستی، می‌خوانیم که حلقه در که صدای کمتری دارد ویژه در زدن زنان و کوبه استوانه‌ای خاص در زدن مردان بوده تا صاحب‌خانه از طنین کم یا زیاد صدا بفهمد که مراجعه‌کننده زن یا مرد است.^۱

۱. این توجیه که اخیراً نوشته شده، نبایستی درست باشد، بلکه حلقه به عنوان دستگیره، برای جلو کشیدن و بستن دو لنگه در است و کوبه برای در زدن.

در ادبیات فارسی - به ویژه در ادبیات بعد از اسلام - گفتگوهای داستانی، معمولاً بین زن و شوهر، یا مادر و پسر - و به ندرت بین خواهر و برادر - می باشد.

گفتگوی «زن و شوهر» در کانون خانه و خانواده، که معمولاً پرخاش ها و قهر و آشتی هایی را - در همه زمان ها و مکان ها - به همراه دارد، زمینه داستان ها، قصه ها، اندرزها و طنزهای فراوانی در ادبیات همه کشورها و ملت ها است.

در مثنوی مولوی، تمثیل های متعددی از گفتگوی بین زن و شوهر آمده که معرف وضع فرهنگی و اجتماعی زمان خویش است از جمله:

۱. گفتگو بر سر گوشت خریداری شده (گفت زن این گربه خورد آن گوشت را)

مردی بود که هر چه می خرید و به خانه می آورد، زن آن ها را از بین می برد و حیف و میل می کرد. (با توجه به این که می دانیم در فرهنگ گذشته، زنان حق بیرون رفتن از خانه و خرید کردن را به ندرت به دست می آوردند و خرید وظیفه مردان بود.) روزی آن مرد - کدخدای خانه - برای برگزاری مهمانی با همه تنگدستی مقداری گوشت خرید و

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل سوی خانه با دو صد جهد طویل زن گوشت ها را در نبودن شوهر کباب کرد و خورد. مرد با ناراحتی از او پرسید که گوشت ها کجاست، اینک مهمان از راه می رسد و بایستی برایش غذای خوب و لذیذ تهیه کرد. گفت زن، این گربه خورد آن گوشت را

گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
مرد ترازویی برای وزن کردن گربه آورد و «برکشیدش، بود گربه نیم
من» مرد پس از وزن کردن، گربه را هم وزن گوشت دیده و خطاب به زن

این جمله را گفت که در موردهای مشابه به صورت ضرب‌المثل به آن استناد می‌شود:

این اگر گربه است، پس آن گوشت کو؟

ور بود این گوشت، گربه کو؟ بجو

(مثنوی، دفتر پنجم)

۲. گفتگوهای مرد عرب و همسرش

در تمثیل دیگری از مثنوی، برگرفته از فرهنگ و زندگی خانواده‌ای از بادیه‌نشینان عرب، و شرح «گفتگو»ها، جدل‌ها، قهر و آشتی‌های زن و شوهری است که سرانجام به «تفاهم» می‌رسند.

شرح گفتگوهای زن و شوهر را در این تمثیل می‌توان در سه «مرحله» یاسه «بخش» کاملاً متفاوت دید.

الف: در مرحله نخست زن با آرامش گله و انتقادی از شوهر و شکایتی از زندگی فقیرانه خودشان می‌کند و شوهر با همراهی و دل‌داری و توصیف فقر و قناعت به او پاسخ می‌دهد. پاسخی که در آن انعطافی دیده نمی‌شود.

ب: در مرحله دوم زن با آشفتگی و تندى به رفتار و گفتار شوهر اعتراض کرده و تهدید به جدا شدن می‌کند. شوهر نیز با لحن و گفتاری تند و تلخ تهدید به ترک خانه و کاشانه می‌نماید.

ج: در مرحله سوم زن با گریه و ناراحتی زبان به لابه و عذرخواهی می‌گشاید التماس می‌کند، درخواست ترحم می‌نماید، شوهر نیز اظهار ندامت و پشیمانی از تندخویی خود کرده و پوزش می‌خواهد و تسلیم راهنمایی‌های زن می‌شود.

سرانجام با تفاهم یکدیگر و تدبیر و برنامه‌ریزی زن، مرد عرب با هدیه‌ای از بادیه به امید بخشندگی خلیفه عازم بغداد می‌شود.

زبان درخواستِ کمکِ مرد فقیر بادیه‌نشین، هدیه‌گران‌بها‌ترین کالای بادیه یعنی کوزه‌ای آب باران و پاسخ این درخواست، بخشش زر و رهایی عرب بادیه از تنگدستی است که شرح این گفتگوها و نمودها و نمادها دامنی از گل‌های مثنوی مولوی است.

مولوی گفتگوی زن عرب را با شوهرش که با شکوه و گریه در قهر و آشتی همراه بود، با این بیت آغاز می‌کند:

یک شب «اعرابی زنی» مر شوی را

گفت و از حد برد گفت‌وگوی را

الف (۱): نخستین گفت زن: شکوه و گله از فقر

زن عرب از فقر و تنگدستی که داشتند، نزد شوهر گله و درددل می‌کند که ما هیچ دل‌خوشی نداریم، آب و نان و خورشمان نیست. پوشاک و جای خواب نداریم. فقر همه را از ما رمانده

نانمان نی، نان خورشمان درد و رشک

کوزه‌مان نه، آسمان از دیده اشک

جامه ما روز، تاب آفتاب

شب، نهالین و لحاف، از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته

دست سوی آسمان برداشته

خویش و بیگانه شده از ما، رمان

بر مثال سامری^۱ از مردمان

کسی به فکر ما نیست، کسی به ما «خار و خسک» هم نمی‌دهد. زن دو ویژگی را که عرب به آن افتخار می‌کند، یعنی «شجاعت جنگی و سخاوت

۱. اشاره به سامری که در زمان حضرت موسی گوساله زرین ساخت و حضرت موسی او را چنین تنبیه کرد: «تا زمانی که زنده باشی هر کس که تو را ملاقات کند خواهی گفت: لمس مکن» (شرح آن را در تفسیرها و فرهنگ‌ها بخوانید).

مهمان نوازی» را به شوهر یاد آور می شود و در قیاس با وضع زندگی خود می گوید:

چه غذا؟ ما بی غذا خود کشته ایم ما به شمشیر عدم سرگشته ایم
چه عطا ما برگدایی می تنیم مر مگس را در هوا رگ می زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من، منم شب بخسبد، قصد دلق او کنم
تا کی باید چنین دشواری ها و خواری ها را تحمل کنیم، در رنج و بلا
غرق شده ایم، بیچاره ایم.

زین نمط، زن ماجرا و گفت و گو برد از حد عبارت پیش شو

الف (۲): نخستین گفت مرد: دلداری و توجیه

مرد عرب با خونسردی او را اندرز و دلداری می دهد، که در فکر سود و ثروت مباش. چیزی از عمر ما نمانده و بیشتر آن گذشته. آدم عاقل به کم و زیاد نگاه نمی کند، که این کم و بیش مانند سیل می گذرد.

خواه صاف و خواه سیل تیره رو چون نمی باید دمی از وی مگو
شوهر استدلال می کند «به عالم جانوران نگاه کن که بی فکر کم و بیش
به خوشی زندگی می کنند. فاخته را ببین به فکر شام شب خود نیست» و
بر درخت نشسته شکر خدا می گوید. بلبل را نگاه کن با اعتماد بر رزق،
خدا را حمد می گوید».

همچنین از پشه گیری تا به فیل شد عیال الله و حق نعم المعیل
خیال های بلند پروازانه، غم ها را در سینه انباشته می سازد، غم هایی
که چون داس ریشه هستی را می کند. مرد عرب موضوع سخن را به تغییر
رفتار زن می گرداند که

تو جوان بودی و قانع تر بدی زر طلب گشتی! خود اول زر بدی
با قانع بودنت درخت زرین زندگی پر از میوه بود، میوه هایی که انتظار
رسیدن و پختن آن ها را داشتیم. اکنون چه شده که آن میوه ها، به جای
شیرین شدن، چنین فاسد گردیده است؟ آخر مگر نه این است که ما
«همسر» و «جفت» یکدیگریم و جفت باید همراهی و هم صفت باشند تا

کارها به مصحلت یکدیگر سامان یابد. وقتی که «جفت» می‌گوییم، نمی‌تواند یکی خرد و دیگری بزرگ باشد. نگاه کن هیچ‌گاه در بیشه، شیر جفت گرگ نیست. به دو لنگه بار شتران نظاره کن. اگر از جفت جوال‌ها، یکی پُر، و دیگری خالی باشد، توازن آن به هم می‌خورد و هیچ‌گاه به منزل نمی‌رسد.

«جفت» باید بر مثال همدگر در دو جفت کفش و موزه در نگر گری یکی کفش از دو، تنگ آمد به پا هر دو جفتش کار ناید مر تو را من روم سوی «قناعت» دل قوی تو چرا سوی «شناعت» می‌روی؟
ب (۱): دومین گفت زن: تندى و تهدید

گفتار زن، این بار لحن گله و دل‌داری ندارد، فریاد می‌زند که من بیش از این گول حرف‌های تو را نمی‌خورم. سخن بیهوده و دعوی بی‌جا چرا؟ کبر و نخوت و ادعا را از خود دور کن، تا نجات یابی.

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر روز سرد و برف و آن‌که جامه‌تر چند آخر دعوی باد و بروت ای تو را خانه چو بیت عنکبوت تو همه‌اش از «قناعت» دم می‌زنی در حالی که تو تنها واژه قناعت را یاد گرفته‌ای و حال آن‌که

گفت پیغمبر قناعت چیست، گنج گنج را تو وانمی‌داری ز رنج این قناعت نیست جز گنج روان تو مزن لاف، ای غم و رنج روان درباره «همسر» و «جفت» یکدیگر بودن، گفت:

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل

جفت انصافم، نیم جفت دغل

با تندى و خشم بیشتر، به سرزنش شوهر پرداخت که تو گاهی با شاه

و «بیگ» همراهی و گاه با طمع‌کاری، مگس را در هوا رگ می‌زنی و

با سگان بر استخوان در چالشی

چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر به خواری سست سست

تا نگویم آنچه در رگ‌های تست

تو مرا بی عقل و خود را عاقل می‌دانی «ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به!» عقل تو ریسمان و کمندی برای اسیر کردن مردم است، این نه عقل بلکه مار و کژدم است که خدا کند از ما دور باشد.

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب

مارگیر و ماری ای ننگ عرب

تو به نام حق می‌خواهی مرا فریب دهی، رسوای شور و شر سازی «نام حق را دام کردی، وای تو»

زن از این‌گونه خشن گفتارها خواند بر شوی خود او طومارها

ب (۲): دومین گفت مرد: تلخی و تهدید

این بار، گفتار و لحن سخن مرد نیز به تندی و خشونت گرایید که ای زن، بگو تو آیا همسر و «زن» من هستی یا در این خانه «بوالحزن» (دارنده غم و اندوه) می‌باشی. به من طعنه مزن. فقر برای من مایه افتخار است. ثروت و زر و مال برای پوشاندن عیب‌ها است، چون کلاهی که افراد کچل برای پوشاندن طاسی بر سر می‌نهند

آن‌که زلف و جعد رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش مرد حق باشد به مانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر چشم و عضوهای دیگر بدن را اگر معیوب و ناخوشایند نباشد، کسی با زیور آن‌ها را نمی‌پوشاند. در بازار برده‌فروشی بردگانی را که عیب و نقص بدنی داشته باشند، مالک آنان سعی می‌کند آن عیب را با لباس زیبا بپوشاند. طمع‌کاران هستند که به زیورها دل بسته‌اند و سخن فقیر را اگر چون زر هم باشد، خریدار نیستند.

کار درویشی و رای فهم توست

سوی درویشان بمنگر، سست سست

زانکه درویشی و رای کارهاست

دم به دم از حق مرایشان را عطاست
«فقر فخری»^۱ سخن گزافه و مجازی نیست، هزاران عزت و شرف و
ناز به همراه دارد. ولی تو

از غضب بر من لقبها راندی مار خوی و مارگیرم خواندی
بدان اگر من مار را بگیرم دندانهایش را می‌کنم تا نجات یابد «زانکه
آن دندان عدوی جان اوست». مرا طمع کار خواندی، من هیچ طمع‌ی به
خلق و از خلق ندارم، این قناعت است و نه طمع

ای زن، ار طماع می‌بینی مرا زین تحرّی زنانه، برتر آ
امتحان کن فقر را روزی دو تو تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
مرد عرب پس از پاسخ‌های تند به گفته‌های همسرش تهدید کرد که
ترک جنگِ سرزنش ای زن، بگو

ور نمی‌گویی به ترک من بگو
بر سر این ریش‌ها نیشم مزن
زخم‌ها بر جان بی‌خویشم مزن
گر خمش گردی و گرنه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ

رنج غربت به که اندر خانه جنگ!
شیوه بیان و گفت‌وگوی زن و شوهر پس از تندگویی، بدگویی‌ها و
تهدیدها، روال عذرخواهی و دلجویی و آشتی پیدا می‌کند.

ج (۱): سومین گفت‌وگو: گریه و لابه

هنگامی که زن تندی و سرکشی شوهر را دید، گریه‌کنان گفت:
«من از تو چنین انتظاری هیچ‌گاه نداشتم. بلکه به تو امید فراوان

۱. از حضرت پیامبر (ص) است که فرمود الفقرُ فخری.

بسته بودم. من در برابر شما خاکم نه «بانو».

جسم و جان و هر چه هستم آن تو است

حکم و فرمان جملگی فرمان تو است

اگر از فقر و درویشی صبرم را از دست دادم به خاطر تو بود. کاش از ظن و ضمیر جان من آگاه بودی.

چون تو با من این چنین بودی به ظن

هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

اگر تو که در دل و جان من جا داری، بدین گونه از من بیزار باشی

زر و سیم برایم ارزش خاک خواهد داشت.

یاد می کن آن زمانی را که من

چون «صنم» بودم تو بودی چون «شمن»

من در دیگ آشپزی «اسفناج» تو هستم، از من هر چه می خواهی بپز

«آش ترش» یا «آش شیرین» هر چه دلت خواست^۱. من خوی شاهانه تو را نشناختم و گستاخی کردم کفر گفتم. اینک توبه می کنم.

می نهم پیش تو شمشیر و کفن می کشم پیش تو گردن را، بز

از فراق و جدایی سخن گفتمی «هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن»

عذر می خواهم، رحم کن... بدین روال مدتی زن عذرخواهی و درخواست مهربانی می کرد، تا آن که سخت به گریه افتاد.

گریه چون از حد گذشت و های های

از حینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند و صبرش به جای

زان که بی گریه بُد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید

زد شراری بر دل مرد وحید

۱. من سیانخ توام، هرچم پزی یا ترش با، یا که شیرین می سزی

بدین ترتیب، سرانجام مرد نیز آرام گرفت، چه بسیار گردنکشی‌ها که در گفت‌وگو به خوشی تمام می‌شود و بالأخره «کی تواند آدم از حوا بُرید!»، حضرت پیامبر (ص) نیز از عایشه می‌خواست که با او سخن بگوید.

آن‌که عالم مست گفتش آمدی «کلمینی یا حمیرا» می‌زدی

ج (۲): سومین گفت مرد: پشیمانی و تسلیم

با گریه‌ها، اظهار پشیمانی‌ها، درخواست بخشش‌های زن مرد با مهربانی و ندامت از تندگویی‌ها گفت: «شگفتا، که قضا و قدر چه گونه رأی و فهم مرا گرفت! و من لگد بر سر جان خود زدم».

چون قضا آید فرو پوشد بصر تا نداند عقل ما پا را ز سر
من ای زن از آن چه به تو گفته‌ام پشیمان هستم ببخش مرحمت کن، اگر
کافر هم بودم اینک مسلمان می‌شوم.

من گنه‌کار توام، رحمی بکن بر مکن یکبارگی از بیخ و بن^۱

...

هرچه گوئی مر تو را فرمان برم و ر بد و نیک آید، آن را ننگرم
در اظهار فرمانبرداری و اطاعت کردن او از زن و اظهار محبتش
به مصداق «الحُب یعمی و یصم» بود که زن گفت: «آیا در حقیقت
از سر مهربانی سخن می‌گویی، یا این‌که می‌خواهی با حيله مرا به

۱. مولوی همچنین از دیدگاهی بیان می‌کند که در این تمثیل منظور از زن و مرد، نفس و عقل است:

ماجرای «مرد» و «زن» افتاد نقل این مثال «نفس» خود میدان و «عقل»
این زن و مردی که نفس است و خرد نیک پابست است بهر نیک و بد
وین دو پا بسته، در این خاکی سرا روز و شب، در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حویج (حواج) خانقاه یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری گاه خاکی، گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست

حرف آورده و از رازها و اسرار من آگاه شوی؟»
 مرد عرب با بیانی آرام ادامه داد که
 از سر مهر و وفا هست و خضوع
 حق آن کس که بدو دارم رجوع
 گر به پیشست امتحان است این هوس
 امتحان را امتحان کن یک نفس
 سرِ پوشان تا پدید آید سرم
 امر کن تو هر چه بروی قادرم
 دلِ پوشان، تا پدید آید دلم
 تا قبول آرم هر آن چه قابلم
 چون کنم، در دست من چه چاره است
 درنگر تا جان من چه کاره است
 (مثنوی، دفتر اول)

سرانجام، تفاهم و توافق

تفاهم آنان و اظهار فرمانبرداری مرد در مقابل زنش که «هرچه گویی
 مر تو را فرمان برم.» باعث گردید که مولوی داستان «هدیه بردن سبویی
 آب باران از بادیه به بغداد» را در پی آورد.
 عرب بادیه نشین که جز شیر گیاه و آب آلوده و تلخ و شور دشت و
 بادیه، یا شیر شتر مایعی ندیده و نچشیده و آب باران برایش «ماءالجنه»
 (آب بهشت) است، می خواهد برای نزدیکی به دربار سلطان و خلیفه
 بغداد، هدیه ای نیک و مناسب ببرد.
 «هدیه دادن» - به ویژه در مشرق زمین و جوامع سنتی - زبان آغازین
 آشنایی، زبان تفاهم، زبان داد و ستد اقتصادی و... است و بهترین و
 گرانبهاترین کالا را شامل می شود.

زن پیشنهاد می‌کند که آب بارانی که در سبو داریم بهترین هدیه به پادشاه با همه ثروت او است.

گر خزانه‌اش پُر ز دُر فاخر است این چنین آبش نباشد، نادر است و به شوی می‌گوید که مطمئناً سلطان از این آب گوارا خوشحال می‌شود و می‌کوشد که همواره آبی چنین گوارا داشته باشد و «پُر شود از کوزه ما صد جهان».

زن سر سبوی آب را خوب بست و آن را در نمد دوخت که سالم و دست‌نخورده به شاه برسد.

پس سبو برداشت آن مرد عرب

در سفر شد می‌کشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بُد از آفات دهر

هم کشیدش از بیابان تا به شهر

مرد عرب با ترس و زحمت سبوی آب را «سالم از دزدان و از آسیب‌سنگ» به دارالخلافه بغداد برد. در بارگاه و دارالخلافه غلامان و نگهبانان او را پذیرا شدند که چیزی بخورد و استراحت کند.

پس بدو گفتند یا وجه‌العرب از کجایی؟ چونی از راه و تعب مرد بادیه‌نشین از بینوایی و فقر بادیه‌نشینی و لطف سلطان گفت که به امید کمک آمده‌ام ولی حالا مشتاق دیدارم.

من غریبم از بیابان آمدم بر امید لطف سلطان آمدم
تا بدین جا بهر دینار آمدم چون رسیدم مست دیدار آمدم
از نگهبانان و ندیمان خواست که هدیه گران‌بهای او را نزد سلطان برند
تا حاجت او برآورده شود، این هدیه آب باران شیرین و سرد و گوارا است.
آب شیرین و سبوی سبز و نو^۱ ز آب بارانی که جمع آمد، بگو

۱. سبویی که خوب در کوره پخته شده باشد، رنگش به سبزی متمایل می‌گردد و سبوی

ندیمان و نزدیکان خلیفه از سادگی و تقاضا و هدیهٔ مرد بادیه‌نشین خندیدند که چه کنند؟ سرانجام پذیرفتند و سبوی آبی را که مرد بادیه‌نشین بهترین هدیه می‌پنداشت به نزد خلیفه بردند. از مولوی مفهوم نمادین تمثیل را بشنویم.

آن سبوی آب، دانش‌های ما است و آن خلیفه دجلهٔ علم خدا است
 ما سبوها پر به دجله می‌بریم گر نه خردانیم ما خود را، خریم
 باری، اعرابی بدان معذور بود کوز دجله بی‌خبر بود و ز رود
 گر ز دجله باخبر بودی چو ما او نبردی آن سبو را جابجا
 بلکه از دجله اگر واقف بدی آن سبو را بر سر سنگی زدی
 هنگامی که خلیفه آن مرد را دید و از وی شرح حال و شوق و ذوق
 هدیه آوردنش را از بیابان و بادیه‌ای دور شنید، دستور داد که سبو را از زر
 پُر کنند و بسی بیش از آن به مرد عرب دهند تا از فقر و تنگدستی نجات
 یافته و با خشنودی به دیار خود بازگردد، ولی خلیفه دستور داد که در
 بازگشت به بادیه او را از راه دجله برند، که

از ره خشک آمده است و از سفر از ره آبش بسود نزدیک‌تر
 چون عرب بادیه‌نشین که هیچ‌گاه دریا ندیده بود، در کشتی نشست و
 دجله را دید خدا را شکر می‌کرد و از شرمندگی بر خود می‌پیچید که
 شگفتا چقدر سلطان محبت کرده و مرا رسوا نساخت و شگفت‌تر آن‌که
 آب را از من پذیرا شد.

کای عجب لطف آن شه وهاب را

وین عجب‌تر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود

این‌چنین نقد دغل را زود، زود

→ نو، آب را بهتر سرد می‌کند. منوچهری دامغانی گوید:

گویند سردتر بود آب از سبوی نو گرم است آب ما، که کهن شد سبوی ما

مولوی این داستان و تمثیل نمادین را - که بهانه‌ای بیش نیست - از
جمله بدین اندرزها پایان می‌برد.
کل عالم را سبودان ای پسر
کو بود از علم و خوبی تا به سر

...

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق

...

مرد حجبی! همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است
تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زیر
همچو کارِ عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش
پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آب است و هر قطره از آن
هم سر است و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله، این حکایت نیست، هین!
نقد حال ما و تو است این، خوش بین
(مثنوی، دفتر اول)

گفتگوی ۱۳

گفت و شنوذهای عاشق و معشوق (شاد باش ای عشق خوش سودای ما)

«عشق» و زمینه‌های تمثیلی کشش‌های عاشقانه خمیرمایه بسیاری از نمادها و نمودهای داستانی مثنوی است. مولوی نوای «عشق» را از سخن آغازین «بشنو از نی...» می‌نوازد:

آتش عشق است کاندلر نی فتاد

جوشش عشق است کاندلر می فتاد

نی حدیث راه پر خون می‌کند

قصه‌های عشق مجنون می‌کند

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طسیب جمله علت‌های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 طور مست و خَرّ موسی صاعقا^۱
 جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
 زنده معشوق است و عاشق مُرده‌ای
 چون نباشد عشق را پروای او
 او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
 پر و بال ما کمند عشق اوست
 موکشانش می‌کشد تا کوی دوست
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
 آیینه غمّاز نبود، چون بود
 آیینه‌ات دانی چرا غمّاز نیست
 زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست
 آیینه کز رنگ آرایش جدا است
 بر شعاع نور خورشید خدا است
 رو تو، زنگار از رخ او پاک کن
 بعد از آن، آن نور را ادراک کن
 عشق، این پویه و کشش موجود در همه اجزای جهان هستی، هیچ‌گاه
 یک سویه نیست؛
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که نه معشوقش بود جویای او
 هیچ بانگ کف زدن آید به‌در از یکی دست تو، بی‌دست دگر؟

۱. اشاره به آیه فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكَّا وَ خَرَّ مُوسَى صَعَقًا (سوره الاعراف آیه ۱۳۹)، (پس چون پروردگارش بر کوه جلوه کرد، کوه ریزه‌ریزه شد و موسی بیهوش به رو، درافتاد).

تشنه می‌نالد که کو آب گوار؟ آب هم نالد که کو آن آب‌خوار؟
 دلبران را دل اسیر بیدلان جمله معشوقان شکار عاشقان
 در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است
 مولوی عشق پاک و عاشق واقعی را که چیزی جز معشوق نمی‌بیند،
 در برابر معشوق تسلیم است، ایثار را به کمال می‌رساند، برای راحتی و
 میل معشوق جان خود را فدا می‌کند، و نمودهایی از «رهایی از خویش در
 برابر معشوق»، «خام بودن‌های عاشق»، «پختگی‌های در حد کمال» و... را
 در لباس گفت و شنودهای داستانی بیان می‌کند. در این جستار تنها به بیان
 گفتگوها - که برای مولوی بهانه و اشاره است - بسنده می‌گردد.

۱. معشوق برای این‌که عاشق را بیازماید، از او می‌پرسد: «برایم بگو،
 آیا مرا بیشتر دوست داری یا خودت را؟»

عاشق پاسخ می‌دهد: «من چنان از سر تا قدم، از تو پُر شده‌ام که خود
 را «فانی» می‌بینم و از هستی من، تنها «نام من» مانده. در وجود «من» جز
 «تو» چیزی نیست. به ظرف سرکه‌ای می‌مانم که در دریای انگبین «فنا»
 شده.»

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان

در صبوحی، کای فلان بن فلان

مر مرا تو دوست داری بوالعجب

یا که خود را؟ باز گو ای بوالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم

که پُرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست

در وجودم جز تو، ای خوش‌کام نیست

ز آن سبب «فانی» شدم من این چنین

همچو سرکه در تو بحر انگبین

(مثنوی، دفتر پنجم)

۲. زیبایی و خوشایندی شهر و دیار، برای عاشق، به این خاطر است که معشوق در آن زندگی می‌کند. پیش عاشق این بود «حب الوطن». «عاشق» معیار دیگری جز وجود معشوق برای دوست داشتن شهر و «وطن» نمی‌شناسد. برای عاشق «بهشت» جایی است که معشوق در آن جا است. گفت معشوقی به عاشق کای فتی

تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آن‌ها خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا یوسف رُخی باشد چو ماه
جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جان‌فزا
با تو زندان گلشن است ای دل‌ربا
هر کجا تو با منی، من خوش‌دلم
ور بود در قعر گوری منزل
خوشتر از هر دو جهان آن جا بود

که مرا با تو سر و سودا بود

(مثنوی، دفتر سوم)

۳. هنگامی که عاشق، معشوق را قسمتی از وجود خود بداند به درخواست او خود را «فنا» می‌کند. از جان گذاشتن، در ادبیات عرفانی «اصل عشق» است. مولوی این «از جان گذاشتن» را در تمثیلی از گفت و شنود عاشق و معشوق نشان می‌دهد:
آن یکی عاشق به پیش یار خود

می‌شمرد از «خدمت» و از «کار» خود

شرح می‌داد که برای تو بسی تیر و سنان خوردم. مالم رفت، زورم رفت، نامم رفت، هیچ صبحی خندان نبودم. هیچ شبی آسایش نداشتم و از عشق تو ناکامم. ناراحتی‌ها و تلخی‌هایی که تحمل کرده بود - نه برای

این که بر او منتی نهد بلکه به عنوان گواه دوستی و محبت - «در حضور او یکایک می‌شمرد».

صد سخن می‌گفت زان درد کهن

در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمی‌دانست چیست

لیک چون شمع ز تَف او می‌گریست

پس از شرح حال‌ها و گریه‌ها به معشوق گفت: «آن چه بیان کردم

مربوط به گذشته بود، اکنون بگو چه بکنم؟ فرمان بده، دستور بده، در

آتش بروم؟ خود را در چاه بیفکنم؟ بگو»

هرچه فرمایی به جان استاده‌ام بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل و ر چو یحیی می‌کنم خونم سیل

و ر چو یوسف چاه و زندانم کنی و ر ز فقرم عیسی مریم کنی

رخ نگردانم، نگردم از تو، من بهر فرمان تو دارم جان و تن

معشوق که تا این زمان خاموش نشسته و به سخنان عاشق گوش

می‌داد، گفت: «آن چه را که انجام دادی دانستم، ولی خوب گوش کن

«گوش بگشاپهن و اندریاب نیک». «خدمت»‌ها و «کار»‌هایی که برشمردی

«فرع» است کاری را که «اصل» عشق است نکرده‌ای. بدان که اصل عشق

مردن و «فنا» است».

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست؟

گفت اصلش مردن است و نیستی است

این همه کردی نمردی، زنده‌ای

هان بمیرار یار جان بازنده‌ای

گر بمیری زندگی یابی تمام

نام نیکوی تو ماند تا قیام

عاشق فداکار با شنیدن این فرمان از خود بی‌خود شد، آهی سرد

کشید، بخفت و بمرد.

هم در آندم شد دراز و جان بداد
همچو گل در باخت سر، خندان و شاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد

همچو جان پاک احمد با احد

(مثنوی، دفتر پنجم)

۴. هنگامی که عاشق، وجود و هستی خود را وابسته به معشوق و جزئی از معشوق بداند حفظ جسم خویش را نیز وظیفه‌ای در نگهبانی جسم و جان معشوق به‌شمار می‌آورد.

در تمثیلی از مثنوی آمده مجنون که نماد عشق، وفاداری و از خودگذشتگی «دیوانه‌وار» ادبیات عرفانی است، بیمار شد. خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق تا که پیدا شد در آن مجنون، خُناق پس طبیب آمد به دارو کردنش گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش به دستور طبیب رگ‌زن برای گرفتن زیادی خون از رگ‌های مجنون آمد.

بازویش بست و گرفت آن نیش او بانگ بر زد بر وی آن معشوق‌خو مجنون بر آشفته به رگ‌زن گفت: «مُزد خود بگیر و دست از من بدار، بهتر است بمیرم، تا رگ مرا بزنی.»

رگ‌زن نگران شد که مرد دلیری چون مجنون که با شیر و گرگ و دیگر وحوش بیابان، روزها و شب‌ها همدم است چگونه از رگ‌زدن که بهبودیش در آن است می‌ترسد

گفت آخر تو چه می‌ترسی از این چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین شیر و خرس و یوز و هرگرگ دده گردد بر گرد تو شب گرد آمده پاسخ مجنون را با زبان شعر مثنوی بشنویم که «جانِ کلام» عاشق است:

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش

صبر من از کوه سنگین است بیش

لیک از لیلی وجود من پُر است
 این صدف پُر از صفات آن دُر است
 ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
 نیش را ناگاه بر لیلی زنی
 داند آن عقلی که او دل روشنی است
 در میان لیلی و من فرق نیست
 من کی ام لیلی و لیلی کیست من

ما یکی روحیم اندر دو بدن

(مثنوی، دفتر پنجم)

۵. در عشق عارفانه که بر تجانس روحی و عاطفی استوار است و نفع
 شخصی با ایثار کامل فدای معشوق می شود، «من» و «ما» نمی شناسد،
 همه چیز در «تو» جلوه می کند و این رهایی از خویش بیرون آمدن از «من»
 و رسیدن به «فنا» است.

هر که اندر وجه ما باشد «فنا» کُلُّ شیئی هالک نبود و را
 زانکه در الا است او از لا گذشت هر که در الا است او فانی نگشت
 هر که بر در او «من و ما» می زند ردّ باب است او و بر لا می زند
 در تمثیلی از مثنوی می خوانیم که «آن یکی آمد در یاری بزد» یار از
 درون خانه پرسید کیستی؟ او گفت: «منم» در را بگشا، یار گفت: «چون
 گفתי «منم» در را نگشایم» این جا کسی از یاران را نمی شناسم که «من»
 باشد. برو، تو هنوز «خامی»!

گفت «من» گفتش برو هنگام نیست

بر چنین خوانی مقام «خام» نیست

خام را جز آتش هجر و فراق

که پزد که وارهاند از نفاق

چون «تو» بی تو هنوز از تو نرفت

سوختن باید تو را در نار تفت

برو تا «پخته» شوی. او رفت و مدتی را در سوز و گدازِ سفرِ فراق و جدایی گذراند و پخته شد.

رفت آن مسکین و سالی در سفر

در فراق دوست سوزید از شرر

«پخته» گشت آن سوخته پس بازگشت

باز، گِرد خانه انباز گشت

دوباره بر در خانه یار آمد با ترس و احتیاط و ادب حلقه بر در زد.

بانگ زد یارش که بر در کیست آن

گفت بر در هم «تو»یی ای دلستان

گفت اکنون چون «من»ی ای «من» درآ

نیست گنجایی دو «من» در یک سرا

چون «یکی» باشد همه، نبود «دویی»

هم «من»ی برخیزد آن جا هم «تو»یی

(مثنوی، دفتر اول)

۶. در طریق عشق چون وصال حاصل آمد، عاشق لذت حضور را با

بحث دشواری راه و شکایت از گذشته و شرح نامه‌های عاشقانه از بین

نمی‌برد و وصل و حال را غنیمت می‌شمرد

چون شدی بر بام‌های آسمان سرد باشد جست‌وجوی آسمان

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلبکاری علم اکنون قبیح

آینه روشن که شد صاف و جلی جهل باشد برنهادن صیقلی

بنا بر تمثیلی از مثنوی سرانجام چون شخص عاشق به حضور یار

رسید به درد دل‌های گذشته و شرح نامه‌ها و ناراحتی‌ها و دوری‌ها و

رنجوری‌های هجرانش پرداخت.

گریه و افغان و حزن و درد خویش

خواری و بی‌زاریِ نااهل و خویش

دوری و رنجوری از هجران دوست

ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
بدین ترتیب او وقت خود را با گفتن گِلِه‌ها، لابه‌ها، به معشوق
می‌گذراند.

گفت معشوق این اگر بهر من است
گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان

نیست این باری نشان عاشقان
مرد عاشق گفت: «بلی ای یار تو این جا حضور داری، ولی مرا از آن
نصیبی نمی‌رسد. هر چند وصال دارم ولی خشنودی پارینه را در تو
نمی‌بینم».

من از این چشمه زلالی خورده‌ام دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی راه آبم را مگر زد رهنی؟
معشوق گفت: «پس تو فکر می‌کنی که من معشوق تو نیستم. من کسی
دیگر در شهر «بلغار» و مراد و معشوق تو دیگری است در شهر «قُتو» «من
به بلغار و مرادت در قُتو».

پس نیم «کلی» مطلوب تو من «جزء» مقصودم تو را اندرز من
خانه معشوقه‌ام، معشوق نی عشق بر نقد است و بر صندوق نی
هست معشوق آن‌که او یک تو بود «مبتدا» و «متنها»یت او بود
چون بیابی و نباشی منتظر هم «هویدا» او بود هم نیز «سِر»
(مثنوی، دفتر سوم)

۷. شوق و ذوق رسیدن به وصال، راحت و آرامش عاشق را بر هم
می‌زند. مولوی این شوق دیدار را به صدای ریزش آب تشبیه می‌کند که
خواب و بیداری تشنگان به هم می‌ریزد.

بانگ آبم من به گوش تشنگان همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه، ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟!

مگر ممکن است که عاشق خبر آمدن معشوق و زمان آمدن او را بداند
و در میعادگاه به خواب رود؟
مولوی در تمثیلی آورده است در روزگار گذشته عاشقی بود که
سال‌ها در آرزوی وصال یار به سر می‌برد.
سال‌ها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود

از آن‌جا که عاقبت جوینده یابنده بود، روزی معشوق به او وعده
دیدار داد که

در فلان حجره نشین تا نیم‌شب تا بیایم نیم شب من بی طلب
قول داد بی آن‌که او به دنبالش بیاید خود نیمه‌شب به محل معهود
خواهد آمد. مرد عاشق با شادمانی از این‌که اقبال به او روی آورده بین
فقیران نان پخش کرد، قربانی نمود، و تمام روز را در فکر و تلاش بود تا
شب که ماه آرزوهایش از پس ابر بیرون می‌آید.

شب فرا رسید و عاشق زودتر از موقع در قرارگاه حاضر شد و در
انتظار وعده دیدار نشست. در انتظار بود که مرغ هوش و حواسش پرواز
کرد و به خواب رفت

منتظر بنشست و خوابش در ربود

اوفتاد و گشت بی‌خویش و غنود

ساعتی بیدار بد خوابش گرفت!

عاشق دل‌داده را خواب؟! ای شگفت
عاشق به خواب رفت و معشوق «صادق الوعدانه» برابر قولی که
داده بود، نیمه‌شب به وعده‌گاه آمد و «عاشق خود را فتاده و خفته
دید».

معشوق شگفت‌زده اندیشید؛ سخنی نگفت و او را هم بیدار نکرد. با
زبان و بیانی دیگر نظر و پیام خود را برای عاشق خفته بر جای گذاشت
گوشه آستین عاشق به خواب رفته را پاره کرد تا آمدن و ناخوشنودی خود

را به او گفته باشد و چند گردو در جیب او گذاشت یعنی این که تو هنوز
کودکی بازیگوش هستی.

بعد نصف‌اللیل آمد یار او صادق‌الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردکانی چند اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این، می باز نرد
عاشق که خوابی خوش کرده بود به هنگام سحر از خواب بیدار شد،
با شرمندگی پیام‌های رسا و گویا را پذیرفت که هنوز کودک است و خام.
چون سحر از خواب عاشق برجهید

آستین و گردکان‌ها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفا است

آن چه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

(مثنوی، دفتر ششم)

۸. سال‌ها جوانی عاشق دیدار معشوق برایش میسر نبود، و در این
فکر، شب و روز، خواب و خوراک خود را نمی‌فهمید.
بیدل و شوریده و مجنون و مست می‌ندادش روزگار وصل، دست
مولوی یادآور می‌شود که این قانون عشق است که با درد و ناراحتی
آغاز می‌شود تا کسی که «ظرفیت» و تاب تحمل آن را ندارد به میدان نیاید.
عشق از اول چرا خونی بود؟ تا گریزد آن‌که بیرونی بود!
هر گامی که برمی‌داشت و هر تلاشی که می‌نمود به مانع و مشکلی
برمی‌خورد.

چون فرستادی رسولی پیش زن آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور به سوی زن نوشتی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نائیش
گر صبا را پیک کردی در وفا از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه‌گر بر پر مرغی دوختی پر مرغ از تف رقعہ سوختی
تمام راه‌های چاره بر او بسته شده بود غم هجران شکیبایی را
از او گرفته بود با خسته‌دلی مدت هشت سال در آتش اشتیاق

دیدار می سوخت. سرانجام از آن جا که

سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یا بنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی
عاقبت، تقدیر چنین خواست هنگامی که با ناامیدی در کوی خلوتی
به هر در می زد از ترس عسس و شبگرد از دیوار باغی بالا رفت و به
باغ جست، یار خود را با شمع و چراغ در باغ یافت خدا را سپاس کرد
از عسس و شبگردان هم که هنگام فرار ناخشنود بود، اظهار خشنودی
کرد.

مر عسس را ساخته یزدان سبب تا ز بیم او رود در باغ شب
بیند او معشوقه را شب با چراغ طالب انگشتی در جوی باغ
واقعه ای بسیار خوشایند بود که از دست عسس فرار کند به معشوق
برسد. در باغی خلوت، خواست از فرصت استفاده کند.

چون که تنهایش بدید آن ساده مرد زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
وقتی که شتاب و بی پروایی مرد در معاشقه با امتناع و پرخاش
معشوق روبه روشد، مرد گفت: «آخر این باغ خلوت است و کسی نیست
که ما را ببیند، و من عاشق چون تشنه ای به آب گوارا رسیده ام و این جا جز
«باد» که به درخت های باغ می وزد، هیچ جنبنده ای نیست» معشوق
برآشفته و

گفت ای شیدا تو ابله بوده ای ابلهی وز عاقلان نشنوده ای
«باد» را دیدی که می جنبد بدان باد جنبانی است این جا باد ران
مرد گفت: «اگر گفتار بی ادبانه من باعث شده که مرا «ابله» بنامی ولی
من بی وفا نیستم و می خواستم تو را «امتحان» کنم، هر چند بدون امتحان
کردن می دانستم، مرا ببخش»

گر خطایی آمد از ما در وجود چشم می داریم در عفو ای ودود
امتحان کردم، مرا معذور دار چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

امتحان چشم خود کردم به نور ای که چشم بد ز چشمان تو دور
معشوق عذرها و تلبیس عاشق را نپذیرفت که سیاهی کارهایت برای
من مثل روز روشن است و گفت:

حیله‌های تسیره اندر داوری پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز پیش ما پیدا و رسوا، همچو روز
(مثنوی، دفتر چهارم و پنجم)

گفتگوی ۱۴

تمثیل‌های «بی‌گفتگو»

اندرزها، رهنمودها و «دانه‌های معنی» را بیشتر در پوششِ گفتگوی «قصه^۱»، «افسانه^۲»، «هزل^۳» و «پیمانه»های مثنوی با هنرمندی و زیرکی و تبحر می‌یابیم و بیان گفتگوها انگیزه پذیرا شدن و به دل نشستن آن‌ها است و نیز تمثیل‌های «بی‌گفتگو» در مثنوی کم نیست، نمونه‌هایی را بیرون از گفت و شنودها، از زبان سراسر آموختنی مولوی می‌شنویم.

همزبانی خویشی و پیوندی است مرد، با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک، چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است

-
۱. ای برادر «قصه» چون «پیمانه» است
«دانه معنی» بگیرد مرد عقل
 ۲. کودکان «افسانه»ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس «سرّ» و «پند»
 ۳. «هزل» تعلیم است، آن را «جد» شنو
هر جدّی هزل است پیش هاذلان
- معنی اندر وی به سان «دانه» است
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزل‌ها، جدّ است پیش عاقلان

غیر نطق و غیر ایماء و سجل

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مثنوی، دفتر اول)

در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم، از مستان این می بوده ایم عاشقانِ درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او بریده اند عشق او در جان ما کاریده اند

(مثنوی، دفتر دوم)

نردبان خلق، این «ما» و «من» است

عاقبت زین نردبان افتادن است

هر که بالاتر رود، ابله تر است

کاستخوان او بتر خواهد شکست

(مثنوی، دفتر چهارم)

پادشاهان را چنین عادت بود

این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند

زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند

مشرف و اهل قلم بر دست راست

زانکه علم ثبت و خط، آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند

کاینه جانند و ز آئینه به اند

(مثنوی، دفتر اول)

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن میپوشانید یاران زینهار!

زانکه با جان شما، آن می‌کند کآن بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزد از سرد خزان کآن کند، کو کرد با باغ‌ورزان
(مثنوی، دفتر اول)

یک حکایت گویمت بشنو به هوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع، الکن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او، خیالِ جاه و زر
همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود
گرچه بدهی گنج‌ها او خُر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
(مثنوی، دفتر دوم)

نکته‌ها، چون تیغ پولاد است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌سپر میا کز بریدن، تیغ را نبود حیا
(مثنوی، دفتر اول)

این درختانند همچون خاکیان
دست‌ها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
وانکه گوش استش عبادت می‌کنند
تیزگوشان، راز ایشان بشنوند
غافلان، آواز ایشان نشنوند

با زبان سبز و با دست دراز

از ضمیر خاک می‌گویند راز

(مثنوی، دفتر اول)

«سرد» و «گرم» که در طب سنتی و باور عامه جایگاهی داشت – و هنوز فراموش نشده – در تمثیل‌های مثنوی به کار رفته است. در این جا کاربرد سرکه، که «سرد» و دوشاب که «گرم» است در تمثیل آمده:

«گرمی» عاریتی ندهد اثر

«گرمی» خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر «گرم» داری ز آتش، آن

چون خوری «سردی» فزاید بی‌گمان

زانکه آن «گرمی» آن دهلیزی است

طبع اصلش «سردی» است و تیزی است

و ربود یخ بسته دوشاب، ای پسر

چون خوری «گرمی» فزاید در جگر

(مثنوی، دفتر دوم)

بلبلان و طوطیان را از پسند از خوش آوازی قفص^۱ در می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص کی‌کنند، این خود نیامد در قفص

(مثنوی، دفتر ششم)

گوشور یک‌بار خندد، کر دو بار چونکه لاغ املا کند یاری به یار

بار اول از ره تقلید و سوم که همی بیند که می‌خندند قوم

۱. در عربی واژه «قفص» با صاد نوشته می‌شود، امروز در زبان فارسی آن را با «س»

«قفس» می‌نویسند.

گر بخندد همچو ایشان آن زمان بی خبر از حالت خندندگان
 باز او پرسد که خنده بر چه بود پس دوم کرت بخندد، چون شنود
 پس مقلد نیز مانند کر است اندر آن شادی که او را رهبر است
 (مثنوی، دفتر پنجم)

باد و خاک و آب و آتش بنده اند
 با من و تو مرده با حق زنده اند
 پیش حق آتش همیشه در قیام
 همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
 سنگ بر آهن زنی آتش جهد
 هم به امر حق قدم بیرون نهد
 آهن و سنگِ ستم بر هم مزن
 کاین دو میزانید، همچون مرد و زن
 سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
 توبه بالاتر نگر ای مرد نیک
 کاین سبب را آن سبب آورد پیش
 بی سبب کی شد سبب هرگز به خویش
 (مثنوی، دفتر اول)

گر اناری می خری، خندان بخر تا دهد خنده ز دانه او خبر
 ای مبارک خنده اش کو از دهان می نماید دل چو دُر از دُرچ جان
 نامبارک خنده آن لاله بود کز دهان او سیاهی دل نمود
 نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت، از مردان کند
 (مثنوی، دفتر اول)

ما در این انبار گندم می‌کنیم
 گندم جمع آمده گم می‌کنیم
 می‌نیدیشیم آخر ما بهوش
 کاین خلل در گندم است از مکر موش
 موش تا انبار ما حفره زده است
 وز فنش انبار ما ویران شده است
 اول ای جان دفع شرّ موش کن
 وانگه اندر جمع گندم کوش کن
 گرنه موش دزد در انبار ماست
 گندم اعمال چل ساله کجا است؟
 (مثنوی، دفتر اول)

هر نبات و شکری را در جهان
 مهلتی پیدا است از دور زمان
 سال‌ها باید که تا از آفتاب
 لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب
 پنج سال و هفت باید تا درخت
 یابد از میوه‌رسانی فرّ و بخت
 باز ترّه در دو ماه اندر رسد
 باز تا سالی گُل احمر رسد
 آب در غوره ترش باشد ولیک
 چون به انگوری رسد شیرین و نیک
 باز در خم او شود تلخ و حرام
 در مقام سرکگی نعم‌الادام
 (مثنوی، دفتر اول)

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی، کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی
(مثنوی، دفتر اول)

مرغ خانه، اشتری را بی‌خرد
رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ است عقل و هوش ما
هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سرکرد در آب و گِلش
نی‌گِل آن‌جا ماند، نی‌جان و دلش
(مثنوی، دفتر سوم)

مرغ پَرَنده چو ماند بر زمین باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌دود دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود و آن دگر پَرَنده و پرواز بود
(مثنوی، دفتر پنجم)

نالهُ سُرُنا و تَهْدید دهل
چیزکی مانند بدان نافرور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها
از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردش‌های چرخ است اینکه خلق
می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت
نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت این لحن‌ها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آمد از آن‌ها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کُرب
کی دهد این زیر و این بم، آن طرب
پس غذای عاشقان آمد سماع
که در او باشد خیال اجتماع
(مثنوی، دفتر چهارم)

پس بد مطلق نباشد در جهان بد، به نسبت باشد، این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست کآن یکی را پا دگر را بند نیست
مَر یکی را «پا» دگر را «پای‌بند» مَر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهرمار، آن مار را باشد حیات نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ خلق خاکی را بود آن درد و داغ
(مثنوی، دفتر چهارم)

از جمادی مردم و نامی شدم
و از نما مردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم! کی ز مردن کم شدم؟

حمله دیگر، بمیرم از بشر
تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم، عدم چون ارغنون
گویدم: إنا الیه راجعون
(مثنوی، دفتر سوم)

چون کسی را خار درپایش خلد
پای خود را بر سر زانو هلد
وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد، می‌کند بال لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود؟ واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند
برجهد و آن خار محکم‌تر کند
حاذقی باید که بر مرکز تند
عاقلی باید که خاری برکند
(مثنوی، دفتر اول)

چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمد یقتلون الانبیاء^۱
(مثنوی، دفتر دوم)

آن حکیمی گفت: هم دیدم یکی
در بیابان زاغکی با لک لکی
در عجب ماندم، بجستم حالشان
تا چه «قدر مشترک» یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک
در میانشان هست «قدر مشترک»
(مثنوی، دفتر دوم)

جنگ خلقان، همچو جنگِ کودکان جمله بی معنی و بی مغز و مُهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نی ای کاین براق ماست، یا دلدل پی ای
حاملند و خود ز جهل افراشته راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق
همچو طفلان جمله تان دامن سوار گوشه دامن گرفته اسب وار
آفتاب حق چو گردد مستوی در قیامت بر رشید و بر غوی
آن گهی بینید مرکب های خویش مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما همچو «نی» دان مرکب کودک هلا
(مثنوی، دفتر اول)

۱. إِنَّ الَّذِينَ يَكْفُرُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ وَيَقْتُلُونَ النَّبِيِّينَ بِغَيْرِ حَقٍّ... (انسان که کافر می شوند به آیت های خدا و می کشند پیامبران را به ناحق...) (سوره آل عمران، آیه ۲۰).

جمله ذرات عالم در نهان با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
(مثنوی، دفتر سوم)

هر کجا لطفی بینی از کسی
سوی اصل «لطف» رهیابی بسی
این همه «جو»ها ز «دریا»یی است ژرف
«جزء» را بگذار و بر «کل» دار طرف
«زشت»های خلق بهر «خوبی» است
برگِ بی‌برگی نشان طوبی است
«خشم»های خلق بهر «مهر» خاست
از «جفا»ی خلق امید «وفا» است
«جنگ»های خلق بهر «آشتی» است
دام راحت دائماً بی‌راحتی است
هر «زدن» بهر «نوازش» را بود
هر «گِلِه» از «شکر» آگه می‌کند
بوی بر از «جزء تا کل» ای کریم
بوی بر از «ضدّ تا ضدّ» ای حکیم
(مثنوی، دفتر سوم)



منتشر شده است:

- آفرینش و تاریخ (۲ جلد) نوشته طاهر مقدسی، ترجمه و تعلیقات شفیع کدکنی
آموزش و آزمون فیزیک لیندا هیوتینک، احمد شایگان و محمدابراهیم ابوکاظمی
آنتیکونه (نمایشنامه) نوشته سوفکلس، ترجمه نجف دریابندری
آندره مالرو در آینه آثارش نوشته گائتان پیکون، ترجمه کاظم کردوانی
آواشناسی (فونتیک) دکتر علی محمد حق شناس
آینده سوسیالیسم (مجموعه مقالات) سوئیزی، مکداف ترجمه ناصر زرافشان
آیین ها و جشن های کهن در ایران امروز محمود روح الامینی
آیینانه مقدمه زیبا عرشی، عکس های نصرالله کسرائیان
اتوبیوگرافی آلیس بی. تکلایس نوشته گرترو استاین، ترجمه پروانه ستاری
۱۰۱ اثر ممتاز از بزرگان موسیقی جهان نوشته بوک اسپن، ترجمه علی اصغر بهرام بیگی
ادبیات و حقوق نوشته فیلیپ مالوری، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان
ادبیات و سنت های کلاسیک گ. هایت، / محمدکلباسی و مهین دانشور، ویراسته مصطفی اسلامی
از استار تا استاریاد (آثار و بناهای تاریخی گیلان و مازندران، در ۵ جلد، وزیری) منوچهر ستوده
از برشت می گویم نوشته روت برلاو، ترجمه مهشید میرمعزی
از طرف او (زمان) نوشته آلبا دسس پدس، ترجمه بهمن فرزانه
از کیکاوس تا کیخسرو (داستان های شاهنامه) نوشته محمود کیانوش
اسب در پارکینگ (ادبیات نوجوانان) نوشته محمد زرین
استقرار شریعت در مذهب مسیح نوشته هگل، ترجمه باقر پرهام
اسرار التوحید (در ۲ جلد) نوشته محمدبن منور، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از شفیع کدکنی
اسطوره زال (تبلور تضاد و وحدت در حماسه ملی) نوشته محمد مختاری
اسفار کاتبان نوشته ابوتراب خسروی
اصول اساسی برنامه ریزی درسی و آموزش نوشته رالف تایلر، ترجمه علی تقی پورظهیر
اصول حسابداری (در ۲ جلد) نوشته ونگر، ترجمه مهدی تقوی، ترجمه ایرج نیک نژاد
اصول روابط بین الملل (ویراست چهارم) نوشته هوشنگ عامری
اعتماد نوشته آریل دورفمن، ترجمه عبدالله کوثری
اگر شبی از شب های زمستان مسافری نوشته ایتالو کالوینو، ترجمه لیلی گلستان
اندیشه های متی نوشته برتولت برشت، ترجمه بهرام حبیبی
اندیشه سیاسی از افلاطون تا ناتو ویراستار برایان ردهد، ترجمه کاخی / افسری
انسان اجتماعی نوشته رالف دارنفر، ترجمه غلامرضا خدیوی
اوج های درخشان هنر ایران اتینگهاوزن و احسان یارشاطر، ترجمه رویین پاکباز و هرمز عبداللهی
باغ بی حصار (مجموعه داستان) نوشته محمد زرین
باهم نگری و یکتانگری (مجموعه مقالات) نوشته باقر پرهام
بتهوون به روایت معاصرانش ترجمه مرتضی افتخاری
بررسی یک پرونده قتل زیر نظر میشل فوکو، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان

بر مزار صادق هدایت
بشریت و حاکمیت‌ها (سیری در حقوق بین الملل)، مونیک شمیله - ژاندر و / مرتضی کلانتریان
بلوچستان
بن لادن: حقیقت ممنوع
بنیادهای اسطوره و حماسه ایران جهانگیر کووری یا کوچی / گزارش و ویرایش جلیل دوستخواه
بو طیفای ساختارگرا
بوی کافور، عطر یاس (مروری بر آثار بهمن فرمان آرا)، به کوشش زاون قوکیاسیان
پاره کوچک
پایان دموکراسی
پدیده جهانی شدن
پژوهشی در اساطیر ایران (پاره نخست و دویم)
پسامدرنیسم در بوتۀ نقد (مجموعه مقالات)
گزنیش و ویرایش خسرو پارسا
پوست انداختن
نوشتۀ کارلوس فوئنتس، ترجمۀ عبدالله کوثری
پوکه باز (مجموعه داستان)
پیرامون زبان و زبان شناسی (مجموعه مقالات)
دکتر محمدرضا باطنی
تاپستان بچه‌ماهی
نوشتۀ محمد زرین
تاریخ عرب
نوشتۀ فیلیپ حتی، ترجمۀ ابوالقاسم پاینده
تاریخ فلسفه در قرن بیستم
نوشتۀ کریستیان دولا کامپانی، ترجمۀ باقر پرهام
تاریخ نیشابور حاکم نیشابوری، ترجمۀ خلیفه نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از شفیعی کدکنی
تاریخ هنر مدرن (در قطع رحلی، مصور و لوح‌های رنگی) ه. ه. آرناسون، ترجمۀ مصطفی اسلامی
تاز یانه‌های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از سنائی)
نوشتۀ شفیعی کدکنی
تا هر وقت که برگردیم (مجموعه داستان)
نوشتۀ غسان کنفانی، ترجمۀ موسی اسوار
تبارشناسی اخلاق
نوشتۀ فریدریش نیچه، ترجمۀ داریوش آشوری
مقدمۀ مهرداد بهار، عکس‌های نصرالله کسرائیان
تخت جمشید
بیژن هنری‌کار
ترانه خوانی برای آفتاب (مجموعه شعر)
نوشتۀ کورت بلاکف، ترجمۀ علی اصغر بهرام‌بیگی
ترانه زمین (زندگی گوستاو مالر)
نوشتۀ داریوش آشوری
تعریف‌ها و مفهوم فرهنگ
نوشتۀ داریوش آشوری
تکامل نهادها و ایدئولوژی‌های اقتصادی (مالکیت و رسالت)، ای. ک. هانت / سهراب بهداد
تکوین دولت مدرن
نوشتۀ جانفرانکو پوچی، ترجمۀ بهزاد باشی
تماسی نرم‌علف (مجموعه داستان) پیراندللو، چخوف، آ هنری، مویاسان، لوشون، ترجمۀ مهدی علوی
جامعه‌ی انفورماتیک و سرمایه‌داری (مجموعه مقالات)
گزنیش و ویرایش خسرو پارسا
جان لاک و اندیشه آزادی
نوشتۀ دکتر فرشاد شریعت
جایی چراغی روشن است (مجموعه داستان)
نوشتۀ محمد زرین
جنگ آخر زمان (زمان)
نوشتۀ ماریو بارگاس یوسا، ترجمۀ عبدالله کوثری
جهان به کجا می‌رود؟ (ویراست دوم)
نوشتۀ آدام شاف، ترجمۀ فریدون نوائی
جهان بینی علمی
نوشتۀ برتراند راسل، ترجمۀ حسن منصور
جهان در مغز
تألیف دکتر عبدالرحمن نجل رحیم
جهان واقعی دموکراسی
بی. مک فرسون، ترجمۀ دکتر علی معنوی
جهانی شدن با کدام هدف؟
نوشتۀ مکداف، سمیر امین و... ترجمۀ ناصر زرافشان
جهانی کردن فقر و فلاکت (مجموعه مقالات) گروه نویسندگان، گردآوری و ترجمۀ احمد سیف
چشم‌انداز سوسیالیسم مدرن
نوشتۀ آدام شاف، ترجمۀ فریدون نوائی
چگونه طراحی کنیم
نوشتۀ آدریان هیل، ترجمۀ آیلا خرمی‌نژاد
چنین گفت زرتشت (چاپ هفدهم)
فریدریش نیچه، ترجمۀ داریوش آشوری
چهار گفتار درباره زبان
نوشتۀ دکتر محمدرضا باطنی

چه تلخ است این سیب! (مجموعه شعر)
 حالات و سخنان ابوسعید، نوشته جمال الدین ابوروح، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از شفیعی کدکنی
 حدیث ماهیگیر و دیو
 حقوق بین الملل خصوصی
 حقوق طبیعی و تاریخ
 حماسه ایران؛ یادمانی از فراسوی هزاره‌ها،
 حنای سوخته (مجموعه شهرزاد)
 خاستگاه آگاهی
 خصوصی سازی
 خطر و بازده
 داستان تهمورس، گر شاسب و جمشید، گلشاه ... آوانگاری و ترجمه از متن پهلوی، کتایون مزداپور
 درآمدی بر ساختارگرایی در ادبیات
 نوشته رابرت اسکولز، ترجمه فرزانه طاهری
 درآمدی به ایدئولوژی
 نوشته تری ایگلتون، ترجمه اکبر معصومی‌بیگی
 در اقلیم روشنائی (تفسیر چند غزل از حکیم سنائی)
 دکتر شفیعی کدکنی
 درباره زبان (مجموعه مقالات)
 نوشته دکتر محمدرضا باطنی
 درباره نگرستن
 نوشته جان برجر، ترجمه فیروزه مهاجر
 در دفاع از تاریخ و آگاهی طبقاتی
 جورج لوکاچ، ترجمه حسن مرتضوی
 درسنامه پژوهش پیمایشی الکر / بیتل، ترجمه دکتر شهیدی، دکتر امید، ویراستار محمود متحد
 در گریز گم می‌شویم (مجموعه شهرزاد)
 دست‌نویس‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴
 کارل مارکس / حسن مرتضوی
 دماوند
 عکس‌های نصرالله کسرائیان
 دکتر سیروس پرهام
 رئالیسم و ضد رئالیسم در ادبیات
 رضاخان ماکسیم (نمایشنامه در هفت پرده)
 روانشناسی اخلاق
 نوشته مصطفی اسلامی
 روان‌شناسی ویگوتسکی (سیر و تحول اندیشه‌ها)
 الکس کوزولین، ترجمه حبیب‌الله قاسم‌زاده
 روشن تر از خاموشی (برگزیده شعر امروز ایران)
 دکتر مرتضی کاخی
 روشن نگری چیست؟ (مجموعه مقالات از کانت، هردر، و...)
 ترجمه سیروس آرین‌پور
 روش‌های تحقیق در علوم اجتماعی
 پاتریک مک‌نیل، ترجمه محسن ثلاثی
 روش‌های تحقیق در علوم رفتاری، تألیف دکتر زهره سرمد، دکتر عباس یازرگان، دکتر الهه حجازی
 زبان: بازتاب زمان، فرهنگ و اندیشه (مجموعه مقالات)
 نادر جهانگیری
 زبان‌شناسی اجتماعی
 پیتر ترادگیل، ترجمه دکتر محمد طباطبایی
 زبان‌شناسی جدید
 نوشته مانفرد بی. برویش، ترجمه دکتر محمدرضا باطنی
 زبان‌شناسی نوین، نتایج انقلاب چامسکی
 اسمیت ویلسون، ترجمه سهیلی، صادقی و دیگران
 زبان و تفکر (مجموعه مقالات زبان‌شناسی)
 نوشته دکتر محمدرضا باطنی
 زبان و مسائل دانش
 نوشته نوم چامسکی، ترجمه دکتر علی درزی
 زبور پارسی (نگاهی به زندگی و غزل‌های عطار)
 دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
 زلال مهر (برگزیده شعرها)
 بابک پرهام
 زمان و زادگاه زرتشت (پژوهشی درباره مزدایی‌گری)
 گرار دونبولی، ترجمه منصور سیدسجادی
 زندگی با پیکاسو
 نوشته فرانسواز ژیلو، ترجمه لیلی گلستان
 زندگی ژول ورن
 نوشته ژان-ژول ورن، ترجمه علی اصغر بهرام‌بیگی
 زندگی شومان
 نوشته جون شیسل، ترجمه بهزاد باشی
 زندگی، عشق و مرگ از دیدگاه صادق هدایت
 نوشته شاپور جورش
 سازندگان دنیای کهن
 گروتروود هارتمن، ترجمه حسن مرتضوی
 سبک و شیوه در مقاله‌های تحقیقی، گزارش‌ها و پایان‌نامه‌ها کارول اسلید/مهراندخت نظام‌شهیدی

سرزمین باد
سرزمین ما ایران
سر هیدرا
سفرنامه این بطوطه (در ۲ جلد)
سلوک روحی پتهوون
سنت روشنفکری در غرب (از لئوناردو تا هگل) برونوفسکی، ب. مازلیش، ترجمه لیلا سازگار
سه پژوهش در جامعه‌شناسی هنر (پروودن، مارکس، پیکاسو) کسرافائل / علی اکبر معصومی
سیمای زنی در میان جمع
شاعر آینه‌ها (بررسی سبک هندی و شعر بیدل)
شاعری در هجوم منتقدان (نقد ادبی در سبک هندی، پیرامون شعر خزین لاهیجی) شفیع کدکنی
شمال
شهرنشینی در ایران
صور خیال در شعر فارسی
طلسم
عروسی زین (مجموعه داستان)
عشایر ایران
عصر نهایت‌ها: تاریخ جهان ۱۹۱۴-۱۹۹۱
غروب بت‌ها
فرهنگ و زبان گفت‌وگو به روایت تمثیل‌های مولوی
فلسطین بهار ۸۱، (به روایت اینترنت)،
فلسفه و اندیشه سیاسی سبزه‌ها
فلسفه کانت، بیداری از خواب دگما تیسم
فلسفه هنر از دیدگاه مارکس
فهم نظریه‌های سیاسی
فیلم‌های برگزیده سینمای ایران در دهه ۶۰
قرار داد اجتماعی نوشته ژان-ژاک روسو، متن و در زمینه متن نوشته هیئت تحریریه / مرتضی کلانتریان
قوم لر (پژوهشی درباره پیوستگی قومی و پراکندگی لرها در ایران) سکندر امان‌اللهی بهاروند
کاربرد بالینی گازهای خون و تعادل اسید و باز
کتاب بیهوده
کسوف
کشف خزرستان
کنسرت تارهای ممنوعه (مجموعه شهرزاد)
کوچ‌نشینی در ایران (پژوهشی درباره ایلات و عشایر)
گذار از مدرنیته؟ نیچه، فوکو، دریدا و لیوتار (ویراست دوم)
گروندر، مبنای نقد اقتصاد سیاسی (۲ جلد)
گزارش یک آدم‌ریایی
گزیده شعرها (مجموعه شعر)
گفت‌وگو با بهرام بیضایی
گفت‌وگو با هربرت فون کارایان
گلی بیرنگ (برگزیده اشعار)
ماجرای اقامت پنهانی میکل لیتین در شیلی
ماسوله
مانیفست پس از ۱۵۰ سال
مبانی بازارها و نهادهای مالی
نوشته گراتزیا دل‌دادا، ترجمه بهمن فرزانه
مقدمه زیبا عرشی، عکس‌های نصرالله کسرائیان
نوشته کارلوس فوئنتس، ترجمه کاوه میرعباسی
ترجمه دکتر محمدعلی موحد
نوشته ج. و. ن. سالیوان، ترجمه کامران فانی
نوشته برونوفسکی، ب. مازلیش، ترجمه لیلا سازگار
نوشته هاینریش بل، ترجمه مرتضی کلانتریان
نوشته محمدرضا شفیع کدکنی
نوشته محمدرضا شفیع کدکنی
نوشته فرخ حسامیان، گیتی اعتماد و محمدرضا حائری
نوشته محمدرضا شفیع کدکنی
نوشته شهلا پروین روح
نوشته طیب صالح، ترجمه شکرالله شجاعی فر
مقدمه زیبا عرشی، عکس‌های نصرالله کسرائیان
نوشته اریک هابسبام، ترجمه حسن مرتضوی
نوشته فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری
نوشته محمود روح‌الامینی
ترجمه فیروزه مهاجر و سحر سجادی
نوشته اندرو دایسون، ترجمه محسن ثلاثی
نوشته میر عبدالحسین نقیب‌زاده
نوشته میخائیل لیف شیتز، ترجمه مجید مددی
نوشته توماس اسپریگنز، ترجمه فرهنگ رجایی
گردآورنده: زاون قوکیاسیان
متن و در زمینه متن نوشته هیئت تحریریه / مرتضی کلانتریان
سکندر امان‌اللهی بهاروند
نوشته دکتر مسعود علی پور
نوشته کریستیان بوبن، ترجمه پیروز سیار
نوشته جک ب. زیرکر، ترجمه مهدی جهانمیری
نوشته ن. گومی‌لی‌یف، ترجمه ایرج کابلی
حسین مرتضائیان آبکنار
دکتر امان‌اللهی بهاروند
نوشته شاهرخ حقیقی
کارل مارکس / باقر پرهام و احمدتدین
نوشته گابریل گارسیا مارکز، ترجمه جاهد جهانشاهی
عبدالله کوثری
زاون قوکیاسیان
ریچارد آژبون / ترجمه علی اصغر بهرام‌بیگی
نوشته یدالله بهزاد کرمانشاهی
نوشته گابریل گارسیا مارکز، ترجمه باقر پرهام
مقدمه زیبا عرشی، عکس‌های نصرالله کسرائیان
نوشته لئو پانیچ، کالین لیز، ترجمه حسن مرتضوی
نوشته فبوزی / مودیلیانی، ترجمه دکتر حسین عبده‌تبریزی

مبانی فلسفه (آشنایی با فلسفه جهان از زمان‌های قدیم تا امروز) آصفه آصفی
 مبانی و اصول آموزش و پرورش نوشته دکتر علی تقی پورظهير
 مثلث سر نوشت (امریکا، اسرائیل و فلسطینی‌ها) نوم چامسکی، هرمز همایون پور
 مجموعه مقالات در نقد و معرفی آثار بهرام بیضایی گردآورنده زاون قوکاسیان
 مدیریت مالی نوشته وستون / بریگام، ترجمه حسین عبده و پرویز مشیرزاده
 مرگ در آند نوشته ماریو بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری
 مسائل زبان شناسی نوین (ده مقاله) نوشته دکتر محمدرضا باطنی
 مسائل عصر ایله‌خانان نوشته دکتر منوچهر مرتضوی
 مفهوم سکونت نوشته کریستیان نوربری - شولتز، ترجمه محمود امیریاراحمدی
 مقدمه‌ای بر برنامه‌ریزی درسی و آموزشی نوشته دکتر علی تقی پورظهير
 مقدمه‌ای بر تحلیل سیاسی استریکلند؛ وید؛ جالستون، ترجمه علی معنوی
 مقدمه بر فلسفه تاریخ هگل نوشته ژان هیبولیت، ترجمه باقر پرهام
 مکبث (نمایشنامه، همراه متن انگلیسی) ویلیام شکسپیر / داریوش آشوری، با پی‌گفتاری از بهرام مقدادی
 منشأ عالم، حیات، انسان و زبان گروه نویسندگان، ترجمه جلال‌الدین رفیع‌فر
 منش فرد و ساختار اجتماعی (روان‌شناسی نهادهای اجتماعی) هانس گرت و س. رایت میلز / اکبر افسری
 منم فراتکو نوشته مانوئل واسکز مونتالبان، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان
 موسیقی سنفونیک نوشته ادوارد داونز، ترجمه علی اصغر پهرام‌بیگی
 موسیقی شعر نوشته دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
 مه‌سوار (داستان) نوشته علی صداقتی خیاط
 نام دیگر دوزخ (منظومه) شاپور جورکش
 نامه کانون نویسندگان ایران (۱)، ۱۳۸۰ گروه نویسندگان
 نامه کانون نویسندگان ایران (۲)، ۱۳۸۱ گروه نویسندگان
 نشانه‌شناسی نوشته پی‌یر گیرو، ترجمه محمد نبوی
 نشانه‌ها و معاینه بالینی بیماری‌های قلب و عروق نوشته علی اکبر توسلی
 نظریه اجتماعی کلاسیک، نوشته یان کرایب، ترجمه شهناز مسمی‌پرست
 نظریه اجتماعی مدرن (از پارسونز تا هابرماس) نوشته یان کرایب، ترجمه عباس مخبر
 نظم گفتار (درس افتتاحی در کلژ دو فرانس) نوشته سخنرانی میشل فوکو، ترجمه باقر پرهام
 نقش زور در روابط بین الملل نوشته آنتونیو کاسه‌سه، ترجمه مرتضی کلانتریان
 نقطه‌ی ضعف (رمان) نوشته آنتونیس ساماراکیس، ترجمه مرتضی کلانتریان
 نگاهی تازه به دستور زبان نوشته دکتر محمدرضا باطنی
 نموده‌های فرهنگی و اجتماعی در ادبیات فارسی نوشته محمود روح‌الامینی
 نه‌مقاله درباره دانته نوشته خورخه لوئیس بورخس، ترجمه کاوه سیدحسینی و راندزاد
 واژگان ادبیات و نظریه ادبی مهران مهاجر و محمد نبوی
 واگنر در بایرویت، نیچه علیه واگنر نوشته فریدریش نیچه، ترجمه ابوتراب سهراب و عباس کاشف
 وردی: نیروی سر نوشت نوشته دنا همفریز، ترجمه ابراهیم مکلا
 وزن شناسی و عروض نوشته ایرج کابلی
 هفت صدا نوشته ریتا گیبرت، ترجمه نازی عظیمیا
 «همیشه» بازار نوشته هلن گارونر، ترجمه محمدتقی فرامرزی
 هنر در گذر زمان (یادنامه دکتر مهراد بهار) مجموعه مقالات در فرهنگ و زبان‌های باستانی، تاریخ، ادبیات، زبان‌شناسی همگانی و گویش‌ها؛ ویراستاران علمی: دکتر علی محمد حق‌شناس، دکتر کتابون مزداپور و دکتر مهشید میرفخرایی، نوشته گروه نویسندگان
 یک‌رای داوری و دو نقد رنه - ژان دوپویی و...، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان

